

بسم الله الرحمن الرحیم

حریف باده کجا عاشق خراب کجا
جنون عشق کجا نشأ شراب کجا

رسید یار و من افتاده ناتوان دل
طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراق تو خوابم برد خیال است این
شب فراق کجا و خیال خواب کجا

بدور عشق تو ای دلربا نسیده ایم
گر دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خوش است خنده ام در گرفته ز آتش
فروغ شمع کجا خانه خراب کجا

مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان
سبوی باده کجا شیشه گلاب کجا

طمع مدار رجا اسد فروغ دل فصیحی
شب زوال تیره کجا جام آفتاب کجا

شب عید است ... چرخ ده جام بلا را
... باده زنان در گلستان لاابالی را

تماشا است ... نگر باده ...
... که از ... می برد بی اعتدالی را

حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت / بتر سازاده نوشد شراب پرتگالی را

زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر / که می افزاید این آب اندُهِ پیرانه سالی را

تعالی الله چه عید است اینکه در دوران ایامش / دلی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را

بتان در جلوهٔ نازند مانا هر سر چند اوندی / که می بخشد برعنایان چنین نازک نهالی را

غنیمت دان به عهد خسرو والا جلال الدین / نشاط عید بشکفند از مه جلالی را

خوشا اقبال هندستان دریا دل که چون فیضی / ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش / مکن محدود تا خورشید محشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما / رفتید ولی نه از دل ما

ما دست ز غم نهاده بر سر / غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک / کس نامی کشتی بساحل ما

گنجایش گل نبود اکنون / شد کوه فراق حایل ما

زود است که شوق بی سر و پا ست / دنباله شتاب محمل ما

زود است که آرزوی شیدا ست / ای عقده گشای مشکل ما

بگذار گره به کار فیضی / محمل کشش به منزل ما

سحر به میکده مقبول شد عبادت ما / دمید صبح سعادت زهی سعادت ما

مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق — باو درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان — بسرخی خنجر گواهند بر شهادت ما
چنین که بی لب جانبخش یار بیماریم — روا بود که مسیحا کند عیادت ما

بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی
که این نرد تراز آمدست عبادت ما

چشم بالای دیده است او را — چشم زخمی رسیده است او را
زان بابروی او رسیده شکست — که کمان بس خمیده است او را
میچکد خون ز تیغ مژگانش — کس باین رنگ دیده است او را
گلشن جان بود که صد گل تر — پیش نرگس دمیده است او را
دل بخون گشته شهید لبست — خون که بر رو دویده است او را

حال فیضی ببین که ابرویت
تیغ در دل خلیده است او را

در بادیه عشق مزن گام تمنا — عاشق نبود آنکه برد نام تمنا
کو آنکه بهر چشم زدن غمزه شوخش — میداد بدست مژه پیغام تمنا
ای مضطرب از شوق و بهم رسته اینا — آغاز وصال تو بود انجام تمنا
هنگام سحر آن در دکشتن که من درین بزم — زهراب فنا ریخته در کام تمنا
[illegible] — [illegible] اگر بگذرد ایام تمنا

ادا انجمن آرای حریفان و من از دور
خونابه حسرت کشم از جام تمنا

پی در پی آن رهرو عشقم که چو فیضی
گامی دل خود یافت بهنگام تمنا

نماند گریه شب وصل بیقرار مرا
سهیل طلعت آن ماه برد بار مرا

سوار چابک من رخش چون برانگیزد
قیامتی بود آن روز خاکسار مرا

اسیر طره آن ترک سرکشم که کشید
بقید حلقه فتراک شهسوار مرا

بیاد سنبل زلف سمنبری کردم
ز دود آه سیه ابر نوبهار مرا

سزد که برده ز اهل زمین نه کس
ز بس که خاک فرو برده تاجدار مرا

شراب صاف بتان در پیاله میریزند
بنوش می که صفا در صفاست بار مرا

مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی
که سوز عشق نداده‌اند خاکسار مرا

زهی نجا کدت عجز سرفراز مرا
سر نیاز براه تو بی نیاز مرا

دلم ز دست رها کرده و سپردانی
که سر دهند و بخوانند شاهباز مرا

تبارک الله از آن غمزه که افسونش
بباد داده خیال فسانه ساز مرا

چه جادویست ندانم بطرز گفتارش
که باز بسته زبان سخن طراز مرا

چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز
بساط صبر نوردیده پاکباز مرا

توانگران محبت ز گنج بیزارند
بکیمیا نظری نیست جانگداز مرا

صریر کلک تو فیضی ببزمگاه صبوح
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

ریخته خون جگر از چشم ما | کحّل الله بترشّح [?] سبا [?]
ریخته‌ام از دیده دمادم سرشک | فاستملأ [?] الارض [?] ... لسنا [?]
پرده کشی از پیش و شمار وجود | تا دل و جان پیش کشم پیش ما
سر بکش از من که بچون دلم | سرو قدت یافته نشو و نما
هر که بجور تو ستمگر هم شد | سایه تو خواهد اگر آید بما
رفتم و ماندم دل و جان بر در تست | قد جعل الجنّة مثواها

سیمبران از خرد و صبر و هوش
هرچه ز فیضی ست از آن شما

ای حسن تو بربسته نظر دیده وران را | در دیده نمک ریخته صاحب نظران را
چشم تو که هرگز مژه از هم نگشاید | از بخت من آموخته این خواب گران را
دلها بگدازند و جگرها بشکافند | این قاعده غمزه بود عشوه گران را
ای درد و غم از من بدم مرگ بیاساید [?] | زحمتیست که کوچ خبر بی‌خبران [?] را
سوما [?] ... [illegible] سوی آن ... | گر پای درانداخته زین کمران را
ای ... الهوسان دیده ... | ... که دل ... بی جگران را

بیتی که تو فیضی سخن ... [illegible]

باید که بآن چشم ببینی دگر اینجا

ساقی و مطرب و جام و گوشه دیر است اینجا
الله الله که احوال بخیر است اینجا

نکته عشق چه پرسید که مدهوشم باست
سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا

آب این میکده جانبخش‌تر از آب بقاست
پرس از خضر که سر منزل سیر است اینجا

باده در جلوه و مرغان چمن مدهوشند
گو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا

فیضی افسانه عیسی علیه‌السلام هوس است
همه سر قصه موسی و خضر است اینجا

این چه مستیست که بی باده و جام است اینجا
باده در جام مپوشید حرام است اینجا

آنکه از باده عشق خبری نرسی
پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهد امشب طلب چشمه کوثر منشین
گر به یک جرعه می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که در دائره حیرت نیست
صیدگاهیست که جبریل بدام است اینجا

راز سربسته عالم به پری چهره گشاشید
سخن پخته مگوئید که خام است اینجا

نام ناموس بناخاک‌نشینان مطلب
این مقامیست که ناموس تمام است اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
که دم پیر مغان فیض مدام است اینجا

ای که از هر دو جهان بسته مقامست اینجا
بهر مرغان اولی اجنحه دام است اینجا

نیست در انجمن ما خبر از دور فلک
گردش چرخ کهن گردش جام است اینجا

شب وصلست کلیم از ارنی لب بربند — چشم بگشای چه جای گله است اینجا
ای که سرمستی و پنهان نتوان داد پرند — جز لب باده که طاووس تماشاست اینجا
قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش — یار با ماست چه حاجت به پیامست اینجا
ای که در حشمت چو ان [illegible] و سلطان — کار صد خسرو یکجرعه تمامست اینجا

فیضی از دایرهٔ [illegible] ترا پای مرو
که گذشتن کار دو عالم [illegible] است اینجا

حیف است نام داده‌ام آن ماه پاره را — سر کرده‌ام به دور تو چه ستاره را
بنگر تصرف نظر اهل دل که چون — طوفان آتشی بنمود هم شراره را
آن قطره که چشم تو داشت در نثار — [illegible] شد و نهفت چشم کناره را
ای آفتاب [illegible] آسمان [illegible] — من هم عشق ساخته‌ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا گشاده‌اند — [illegible] دیده که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه‌هاست که در انجم گرد — در روز [illegible] ستم [illegible] کاره را

فیضی فریب خورده [illegible]
گر گوش آفتاب کند گوشواره را

تا صحبت است عشرت شاهانه را — پیداست اعتدال مزاج زمانه را
در خواب راحتند و بیمار نرگسش — [illegible] طبیب [illegible] نشانه را
گوش [illegible] گر از صبح عافیت — افروخت آفتاب [illegible] چراغ خانه را

وله

دولت نوید عمر ابد میدهد باد
ای بخت کوشش ار که کویم نشانه را

ای عیش گر برفت زمین درنه کوشش
ایثار مقدمت گهر دانه دانه را

ای خوشدلی که ماندی ازین تنگنای دور
فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت گر ز دل بی‌صبر سحر
آهم به آفتاب رساندی زمانه را

قامت کرد سربلند مرا
سر زلفت ز پا فکند مرا

بوده ام همچو قامتت آزاد
زلفت آورد در کمند مرا

تا کی ای خنده زن به گریه من
غیرتت آرد به زهرخند مرا

من دیوانه دل به باد دادم
عاقلان پند میدهند مرا

از ازل من بوده عشقم
ز باید کسی ز پند مرا

ای طبیبان چیستن من ازو
داغ سر نیست سودمند مرا

شعر فیضی مگو پسندم نیست
این سخن کی فتد پسند مرا

سر سودای تو نگذاشت دل و دین ما را
عشق دزدیست که با خانه برد کالا را

گره دل از نکهت صبا نگشاید
قاصد از کم شوق جهان پیما را

جیب تمکین سوخت کیوان طاقت
آنکه بنمود به اعجاز ید بیضا را

از آن کوچک تا نیم کز کا افتد
از خود روشنی استغنا نیم دل خارا را

گر بدن سیم سوختگان نقش بندد	نقش صبح نماید شب یلدا را
خوش بکن رنگ ازاخته در مجلس ما	وای آن مست که آتش تر زند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم و اگر عشق اینست
آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ذوق لب تو جان دهد عاشق بیچاره را	زهر بود چون شکر مرغ شکرخواره را
باده مده غمزه را فتنه که بیحاصل است	عربده آموختن ترک ستمکاره را
گر نه بپایی رسد ناوک دلدوز او	از چه فراهم کنم این دل صدپاره را
زاهد فردوس جو و طلب یار دوست	کی بدو عالم دهد چشم نظاره را
من که ز طالع کدام کار جهانسوز تست	داده بباد آسمان سوخته سیاره را
سنگدلی تا بچند یک نفس آهسته باش	تا بفسون وفا موم کنم خاره را

جان تو فیضی بتن هیچ نیاید بجا
خانه نیاید بکار عاشق آواره را

گمره راه روش این بطان ناقه دوانرا	گر راه کند قافله کعبه روانرا
ای دیده حیران شکل و شمائل بتانرا	کز جان و دل او شبروی تاب و توانرا
الی رهرو کعبه ز ایمان نشانم	حیف است که از راه بری پیر و جوانرا
خوبان همه مائل بزر و سیم ولیکن	جز نقد محبت نبود جان گروانرا

فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان

فریاد چه تاثیر کند نالهٔ ما را

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها | در جنبش زلف تو پریشانی دلها
حسن تو بیاراسته صد خوان ملاحت | وانگاه صلا داده بمهمانی دلها
بگذر ز تغافل که همانست بتان را | بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها
اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد | آبادی آن ملک ز ویرانی دلها
سنجی سر از صد که دگر تاب نداریم | این شوخ صدا کن ز گرانجانی دلها
استاد غم عشق تو کشید اهل فسون را | در مکتب تعلیم زبان‌دانی دلها

فیضی سر خود گیر که آشانه بدست است
در طرّهٔ او بی‌سر و سامانی دلها

من و ردی به سیر سحرها | تا نگیرد قرار در شبها
جان فدا کرده‌ای جانانرا | چه تفاوت ز حشر تا لبها
آن گران خواب را بجلوهٔ ناز | چه خبر از خروش یاربها
بخیالش خوشم که نگذارد | خواب برگرد دیده ام شبها
غرق دریای عشق آزادست | از بلندی موج غبغبها
ای فلک سوی لو رسم بتابی | ورنه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفت و گوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بیباک را
تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را

کشتگان او بمحشر زنده نتوانند شد
صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را

میروی چابک سوار تن بآهنگ شکار
کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را

آتشم از پرده بیرون شعله زد ای همرهو
تا بکی در سینه دارد دردی آتشناک را

عاشقان از جنبش شوق تو سرگردان دوست
نیست تاثیری بعاشق گردش افلاک را

برق استغنا نیفکند جز بدلها خراب
آری این آتش بسوزد خرمن خاشاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد بسر پیش کلهخان
پاکدامانی ندان گریبان چاک را

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را
طرفه استادی که تعلیمی دهد استاد را

از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب
بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجوئی که کرد
لشکر بیگانه ویران کشور آباد را

ره نوردان بلا بروند هر یک سیه پول
پا بسنگ آمد درین ره آن میان فرهاد را

بوی زلف او نمی آید بسوی من مگر
طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را

بگذرد آهن دلی با من که از غیرت بدل
آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

فیضی بیتاب دیگر از سر کویش برید
باز گشت اینجا سر جای دگر فریاد را

نیست امروز نظر بر من دلسوز ترا
تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده صبح
هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا

بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مرا
گر چه بینم همه شب انجمن افروز ترا

بر سرم تیغ بزن کز تو نخواهم گله کرد
گر ببین داشته خوی ستم آموز ترا

بوالهوس در مژه غمزه زبان سوی ببین
گر خطر هاست درین ناوک دلدوز ترا

بر دوای محتشم دهر گر ارزانی باد
دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادب تو چنان بیست ترا
دی باین حال نبودی چه شد امروز ترا

محتسب میکند زمن تا چند آزاری مرا
چشم من از گریه صبح و مست بیداری مرا

بر سر دیوانه هر دم تهمت مستی نهند
من ز خود بگذشته ام آن به که بگذاری مرا

بیخودیهای که من دارم ز جام و باده نیست
چشم مستش میبرد از راه هشیاری مرا

از کجا گیرم ره تقوی که شد در جام
داد از ارباب طاعت حفظ بیزاری مرا

ناصحی از لطف میگوئی که ترک عشق کن
میکنی لطفی اگر چندی رسد آزاری مرا

تا یکی از زاهدان شهر بینم سرزنش
از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

بیکده روز مصر روزنه برد تا به مرا
گر بشکست قفس تنگ افتاد مرا

قدسیم بجلوه ازین بیش داشت مضطر
گلون نزد وده بارام اضطراب مرا

ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم — دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا
ز ضعف روزه نبودی ز روی استغنا — اگر سوال کنم کم دهد جواب مرا
مدار روزه که از صدق نیتی که مراست — کند فرشته بهامت رقم ثواب مرا
سپهر کاش سه روزه را بیندازد — که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا

زیاده دست کشیده هوا بود فیضی
که بشکند دل توبه ارتکاب مرا

آواره کرد عشق به یکبارگی مرا — در عاشقی خوش است به آوارگی مرا
ای همدمان بجا نشستن خبر رسم چه کار — کن سوخت عشق او بجگرخوارگی مرا
از صبر تلخ چاره من کسب کند طبیب — بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا
من در تب فراق به بالین نهاده سر — مرگ از کناره آمده نظارگی مرا
در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز — چشمت فریب داده بیچارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سر نمی کشم
گر باد پای چرخ شود بارگی مرا

خواهم که بیندم دگر این چشم عاشق نواز را — در پرده سعی کشم این عشق صورت باز را
ای عندلیبا چه پر زدن سهلست گرد گلشن — می باید از پروانه آموختن پرواز را
نازم بآن بت کز ادب بنهد و عشق ترسیان — از بهر مرغان حرم گسترده پا انداز را
زان لن ترانی گر شبان بیهوش شد بشنو عجب — عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

نیرنگ سازی بین در گوشه گیران جز چشم | تا سحر چشمت بشکند هنگامهٔ اعجاز را
با چشم ناوک زن بگو کز غمزه‌ها دلخون کند | کز تازه دلها طعمه آن شاهین شهباز را

آید همه انگیخته سر سو شکار او تخته
فیضی تو بگره سرمه ده گلگون میدان تاز را

ای کرده بجو تیز دل از غمزه کمینها | در طره بجیب نظر انداخته چینها
هم سلسله پرداخته زلف تو دلها | هم خانه بر انداخته چشم تو دینها
با اهل نظر چین جبین نیست بتان را | از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها
آن طائفه را نام عشق تو بلا نیست | گر سنگ جنون ساخته باشند کمینها
گر آه کشد از دل و گه گریه کند زار | از سوختهٔ کشتی تحسین چینها
در راه تست سی تو سن ماندم و آهی | در عشق ز ثابت قدمان ماند همینها

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
گر عاشق صادق نفسی بگذرد اینها

وه چه موزونست آن گلگون قبا | کاش در بر گیرمش تنها چون قبا
با وجود حسن پرداز رون او | حسن او را میکند افزون قبا
بیدلانرا جان برون آید ز تن | از بر خود گر کند بیرون قبا
چیست گلگون آن قبا در بر مگر | ریختی خون زد دلی در خون قبا
می خرامد در قبا آن سرو ناز | میشود بیراهنش اکنون قبا

قامتش موزون و موزون تر بود — در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر پیش دل فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای کرم فسون داشته بازار هوس را — مکشای لب من که اثرهاست نفس را
آن سلسله بر پا که پی محمل لیلی است — دانند که زنجیر چه بر دست جرس را
باغمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش — خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را
آزاده دلان در حرم امید نشانند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را
هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی — ریحانی طاوس ندادند مگس را
خاک من از آن کوچه برای باد که دوران — اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی
این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وه که ماوای بلا شد جای ما — وای بر ما وای بر ما وای ما
رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت — سیلاب اشک جهان پیمای ما
موج خیز عشق پیرامن شکست — گوهر از دل دریای ما
ذره مقدار اسم اما بود — نه صد حشمت از کوه پیمای ما
ما در زندان شکیبا کرد عشق — مانده زنجیر گران بر پای ما
عشق ما را کرد چون خفاش — نا مستی این کوس استغنای ما

رفتم از کوی بتان گر پرسی چیست غم
فیضی دیوانهٔ شیدای ما

زهی به غمزه زره برده رهنمایان را
گره بکار ز زلف گره گشایان را

چه غم ز خانه سیاهی تیره بختان شد
کسی که چشم سیه کرده دلربایان را

غریب نیست ز من گر غریب شهر خودم
که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را

بشوق کعبه چنان می روند رقص کنان
که بر زمین نرسد پا برهنه پایان را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر ریزد
کنند طعمهٔ زاغ و زغن همایان را

مده بدست توکل زمام کشتی دل
که بحر بادیه بیکف نیست ناخدایان را

طریق زهد ز فیضی بجو که مرشد عشق
نمود راه خرابات پارسایان را

چو عشق منصب شد از ازل نصیب مرا
کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا

چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من
به نبض میدهد ناحق فریب طبیب مرا

ز برگ و شاخ چمن برتر است پروازم
ز اهل عشق چه نسبت بعندلیب مرا

چنین که تن بغمی شد اسیر و دل بصنمی
بپیش کعبه چو زاهد غریب مرا

بکوهساری عجم شکسته هم پیر است
هم تو یافته در شهر خود غریب مرا

چنین که پرده برافتاد از حقیقت عشق
چه غم ز صاحب و اندیشه از رقیب مرا

شوق عشق و بی‌صبری یاربها
دست پیچم با لبها و زاری یاربها

تیغ خونی کشیده می‌آید
سپر کرده فریاد تشنه یاربها

تا امیدم مکن ز تیر نگاه
کز تو دارم امیدها یاربها

صد بلا میرسد به دل ز نخست
باشد اینها میان یاربها

اشک ما می‌فتد ز پرده برون
نیست در عشق پرده‌داری یاربها

بار عشق تو می‌برم بی‌باک
شرط یاریست بردباری یاربها

فیضی از گرد چهره پاک مکن
بده از دست خاکساری یاربها

نمی‌شد سوی تو آگاه ما را
به یک نظاره برد از راه ما را

کسی کاین حسن پیدا کرد ایکاش
نمی‌دادی دل آگاه ما را

خود آید برون از پردهٔ دل
نخیزد نقش خاطرخواه ما را

دل ما مایل بالا بلندیست
نباشد همت کوتاه ما را

اگر آتش سوز عشق پیدا
که خواهد سوخت برق آه ما را

چو اختر چشم ما باشد تا صبح
نگیرد شب کسی آگاه ما را

بلاست گر زند با چه خیزد
رها [illegible] ما را

[illegible] چو فیضی نیست همت
بفیض بزم اکبرشاه ما را

ملایک را بود بر حال ما رشک
که خوانند سگ درگاه ما را

چنین که ترک من آغاز کرده عربده را — دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
ز چشم یا بجمال بتان تماشا کن — تو کور دیده چرا منکری مشاهده را
مرا به مصطبهٔ پیر مغان نصیحت کرد — که ره مده بدل خود غم نیامده را
بیا که مستان باده می‌نوشند — خبر رسید ملامت کشان میکده را
فریب عقل چه حاصل که می‌رسد هر باد — فسون غمزهٔ ساقی هزار شعبده را
بنام کشتی می استوار کن فیضی — که موج عربده خیز است آب نابرده را

سواد کلک مرا آفتاب رسیده اند
که برده ام به بیاض سحر مسوده را

گر بدانی قدری لذت یکتائی را — به دو عالم ندهی یکدم تنهائی را
من و وابستگی عشق که دلها از غم — اختیاری نشد سلسله فرسائی را
بسته بر ذره از سلک روان چینها — کن به تدبیر که دو قدم باد پیمائی را
دست فیض رفتم از خود که بدین ملک — تکیه کن به شکوه تنهائی را
گر به چشم تو نظر بازم و گر با مژه ات — دل بیکجا نبود عاشق هرجائی را
ای نصیحت گر بیدرد چه دانی که من — شیخ نظاره مکن چشم تماشائی را

فیضی آن است از این نشئه که دوران امروز
که هم دارد به تو مشتاق رسوائی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را — چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را

شهسواران حسن جلوه به تمکین کنند — رحم میران به سرم ای همه شبدیز را
نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم — این همه بر دل مزن غمزهٔ خونریز را
آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس — ناله گلوسوز شد صبح سحرخیز را
غمزهٔ شیرافکنت پا چو نهد در رکاب — حلقهٔ فتراک کن زلف بلاویز را
زلیستم شکلست خاصه که آن چشم مست — داد بدست نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش — شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب بناز پرور نازک نهال ما را — خورشید عافیت کن ابروی هلال ما را
چون چشم خویش تا کی باشی بناتوانی — در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را
سرچشمهٔ دل ما بشکاف و غم برون کن — مگذار تیره زینسان آب زلال ما را
بر مصحف جمالش بکشای دیدهٔ ما — از آیت شفا کن فرخنده فال ما را
ای عافیت کجایی زین خانه سر برون کن — صاف نشاط گردان درد ملال ما را
آن ماه را برآور از احتراق امشب — سرپنجهٔ سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملایک ذکریست تازه گویی — فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

تا کرده‌ای دو لعل خندان را — کرده‌ام در تو تیز دندان را
چشم جادو کرشمه به نیم فسون — چشم بسته خواب یزدان را

چه تقاضا دل که نیست بر دلها — غمزهٔ عنبرین کمندانرا
خودپسندی مکن که اهل نظر — کم پسندند خودپسندانرا
سر طوبی فرو نمی آید — پیش سروت نظر بلندانرا
بجفا هم بیا زما و ببین — از محبت هزار چندانرا

چشم فیضی کجا غنودن کو
مرگ خوابست دردمندانرا

ساقی کشد برقص دل غم فسرده را — گر بر لبم نهند قدح نیم خورده را
ره چون کنم که عشق تو آواره میکند — صد جان پی بمنزل مقصود برده را
ای مست ترکتازی بر سر هم بنه — پای جنون اهل محبت فشرده را
ایکاش همدمی که رساند ز مرحمت — گوید بمن حقیقت حرف سترده را
چون بگذری ز تربت من سوده دیده — خاکی باستان محبت سپرده را
بهر تمام کردن ما غمزه بس است — در کار غیر کن نگه ناشمرده را

فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه ات
یک زهرچشم بس چو تو صد نیم مرده را

جا نشکاری که بدلها تک و تاز است اورا — غمزه سرتیز و تیزچنگل بازیست اورا
زهر هم آب شود تا فکند گوشهٔ چشم — وه چه خوبی نگر عربده سامانست اورا
کشتنش عیب اگر مائل خونریز افتاد — [illegible]

ای دل کام طلب مطلب چون قطب
شیکدار زه مطلاسه همه تا نکنی زمین
جای رحم اشتهای خونریزه سهل

هر یخ پابسته که سررشته درازست اورا
جنبش غمزه عجب دیده که رازست اورا
که بهر ناز تو قصه عرض نیازست اورا

هیچه ز شیوهٔ دلبری او آگه باش
که همه قاعدهٔ شعبده بازست اورا

ای خم ابروی تو تیغ جفا
خنجر پهلوی تو تیغ اجل
بستهٔ بازوی تو مشک ختن
در رخ نیکوی تو نور ازل
نافهٔ زانوی تو دست بوس

حلقهٔ گیسوی تو دام بلا
غمزهٔ بدخوی تو تیر قضا
کشتهٔ آهوی تو شیر خطا
در لب جادوی تو سر خدا
دوخته هر سوی تو چشم هوا

خستهٔ هندوی تو هیچه زار
تشنهٔ داروی تو بهر دوا

میرود آن شهسوار برده ز جانها شکیب
مست و شکار افکنان رخش بلا کرده تنگ
جلوهٔ او دل گسل خون جرانش کحل
سنگدلی کوه فتنه گرد ها گروه
با منش تازه رو سنبلش آشفته مو

عشوه معارف شکار غمزه ملائک فریب
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
هر قدم از چشم و دل دیده فرازد نشیب
هم مژه اش پرشکوه هم نهشتن مهیب
طوطی فردوس او داده خبر از عندلیب

همچو او باده نوش لاله او گل فروش
پیرک گلشن سرو پوش سرو قدش جامه پیش

او ز دو سو لب به صف جلوه کنان سر دوفته
فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب
شمع را خنده بود بر تجلی طور امشب

آن شبستان تجلیست که گر دست دهد
دوده زین شمع کشد دیده مخمور امشب

نه مکانیست که عیسی نفسان می بخشند
شربت صحت جاوید به رنجور امشب

بر دوای محتشم از مجلس رندان کیفیا
سر خاقان شکند کاسه فغفور امشب

نیم مستان طرب را سر مستی نیست
ساقی آن به که دهد باده به دستور امشب

اهل دل را همه تن هم نفس کاوش دل
مطرب آهسته برد دست به طنبور امشب

هست [illegible] همه مستی و هشیاری ما
این چه بزمیست که از دیده بد دور امشب

اعتدالیست به مستان که اگر روی دهد
عاشق مست ز نظاره مستور امشب

فیضی از گنج طرب خانه اش آباد باد
آنکه ویرانه ما ساخته معمور امشب

دارم ز الست جان مشوش امشب
یاران برسید بر من چون آتش امشب

همخوابه اجل را خواهم کشید در بر
کز خون دیده کردم بستر منقش امشب

ای طالع غنوده بیدار شو که بر من
دارد سر شبیخون هجر بلاکش امشب

باید دو آه گردون گردون شکر از نیلا
کامد به بزم غارت عمر باده بیش امشب

بازاز طپیدن خود مستانه شوق دارم
خونابهای پنهان کو شور دوان که من هم

کز ریش دل روان شد خونهای سینش
خواهم فرو کشیدن این باده خوش

شرمنده‌ام ز قیصی زین بیخودی که ناگه
دیوانگی ما را دید آن پریوش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب
من کشته نرگست که پیوست
بر خواب دو چشم او مگیرید
چشم تو از آن نمیشود باز
پاشم بدرت دو چشم وانم
خوابی که درو تو دریغ نمائی
مجلس بسر آمد و حریفان

در پرده ات جهان جهان خواب
مستانه کند بگلستان خواب
کی رست بطبع ناتوان خواب
کاموخت ز بخت عاشقان خواب
چون بنک که کند به آسمان خواب
بیداری دل شمارم آنجا
کردند همه یکان یکان خواب

بیدار نشین بحسن قیصی
کاخر ببرد ترا گهان خواب

بیار می که از دور کار بطرفست
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری
پیاله گیر که تا سید حسن بیده سراست
ز تند ریخ خورشید می تواند زد

سپهر در کرم و آفتاب در شرفست
از آن گهر که بلورین پیاله‌اش صدفست
ببین کوش که باد تشنالبی کلفست
در این بهار کسی را که جام می بکفست

چرا جگر نخراشد حریف مجلس را — که از کجا نچه مطرب خدنگ بر هدفست
نشنیده‌ای که ز آزار ما بدارد دست — که سستی خراش دل با نچه چنگ و دفست
درای غنچه صد امید به بانگ بلند — که کاروان چمن در کمین گرد تلفست
مباش غافل ازین نسیمهٔ بهار که ماند — درین زمان که زماه ربیع منتصفست

خوش آنکسی که چو فیضی بدور دولت شاه
زیاده در کف او جام آفتاب تفست

امشب که سپهر بی ملالست — در طبع زمانه اعتدالست
برجیس امید در نشاطست — بهرام هراس در وبالست
هم گردن وصل سربلنداست — هم فرق فراق پایمالست
طاوس مراد خوش خرامست — عنقای هوس گشاده بالست
خالی نکنیم ساغر از می — در مذهب ما خلا محالست
گفتی قدحی دهم پیاله — ساقی چه مقام این سوالست

فیضی نبود خروشش ما را
پیغام دل از زبان حالست

زودست که در ملک دلم شور و شری هست — وز گردش سلطان محبت خبری هست
در سینه اگر طالع اقبال تو دیدم — در سلطنت حسن تو آخر خطری هست
مانند بیغای که خبر دگر ز خوبان — در مملکت عشق قران دگری هست

[illegible] آن [illegible] گورده [illegible] | [illegible] اوصرا [illegible]
ای [illegible] کیبالی کوزل [illegible] | [illegible] سیاره [illegible]
زلفان [illegible] | [illegible] کردر [illegible] آرزو [illegible]

[illegible]
[illegible]

یاری [illegible] | [illegible]
الکر [illegible] آدم [illegible] | [illegible]
[illegible] باقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | الکر [illegible]
[illegible] وصلت در [illegible] | [illegible] عشرت [illegible]
[illegible] | [illegible] سان [illegible]

سعفر [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

یا [illegible] موی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible]

ای بسته ز زلف تو [illegible] دارم | که روز [illegible] کار [illegible]

بلاکش غم خوبان [illegible] فضولی
[illegible]

امشب [illegible] یار [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فضولی [illegible] باده
[illegible] افتاده است

در [illegible] افتاده است
دل [illegible] از جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاده است
[illegible] قفسی افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده
[illegible] افتاده است

چه غم فضولی اگر [illegible]

تو همان گوهر که در باغ شهی افتادست

مست عشقت چه بسر خویش افتادست ... می جنت چه بفیض افتادست
سپر سینه دل را چه گلستانم ... لوح صورت منقش افتادست
گر کشم آه و گر کشم ناله ... کار من در کشاکش افتادست
چون نگردم بعشق دیوانه ... که نگارم پریوش افتادست
دلم از داغ تازه می سوزد ... باز در خانه آتش افتادست

گر نه طره پریشان نیست تو
بخت فیضی مشوش افتادست

صبرم از چرخ بی مدارتر است ... روزم از شب سیاه‌کارتر است
آنکه مرهم نهی بسینه ریش ... جگر از سینه هم فگارتر است
چون کسی جان برد که ترکان را ... غمزه از عشوه جانشکارتر است
سوختم از ستاره پیکر خویش ... که ز چشم ستیزه کارتر است
ای نهان در نگارخانه دل ... دیده از دل بخون نگارتر است
گرچه از کاه بیقرارترم ... عشقم از کوه برقرارتر است

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر است

مجلس ما که اینچنین گرم است ... از نفسهای آتشین گرم است

سوز بر شمع دود تیره که بزم
ز آفتابان همه جبین گرم است

تا بهم آواز شد بسوختگان
چنگ را ناله حزین گرم است

عاشقان بسکه پای کوبانند
پا بهر سو نهم زمین گرم است

من و گلگون می اگر بستیز
فتنه را خانهای زین گرم است

بزم شد رزمگاه بسکه درو
ترک بدمست من بکین گرم است

دل من سوخت فیضی از سخنت
کز معنی دلنشین گرم است

در جهان شوخ پر عتابی هست
آسمان کینه آفتابی هست

چشم بر هم زنم چو تیغ کشد
که هنوزش ز من حجابی هست

بشارت مژده مجنون را
تا چو من خانمان خرابی هست

شب هجران بمرگ مشتاقم
هیچت ای دیده چشم خوابی هست

من بگویم که تیغ جور مکش
گر بمحشر ز ما جوابی هست

تا که خواهد گذشت در نظرم
که بچشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گر شتابی هست

عاشق ز لبی نقل و می روح سرشت
زاهد بهوای شکر و شیر بهشت

منعم مکن از می که بدین پایه توان
آن حرف که بر ناصیه ام عشق نوشت

از موجهٔ طوفان غم اندیشه ندارد
آنرا که روان کشتی می بر لب کشت است

چون از سر خم خشت بگیرند حریفان
گر عقل برد نام ملامت سر و خشت است

آن کعبه پرستیم که دیوانهٔ دل ما
قندیل فروز سر ایوان کنشت است

وز زلف بتان طعن اسیران نپسندند
گر خلق بدانند که این رشته که رشت است

داد من از آنست که بیداد به فیضی
خوبان جهان خوب بدانند که زشت است

دی که چشمش جلوه بر شبرنگ داشت
غمزه میدان نظر را تنگ داشت

هم سرم بشکست هم خونم بریخت
کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت

گرچه رویش ساده لوحی می نمود
چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت

باد پا میراند و صف صف می شکست
فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت

آنچه امروز از نگاهش یافتم
با اشارتهای دوشین جنگ داشت

از میان تیغش بسختی شد برون
بسکه از خون شهیدان رنگ داشت

صبح فیضی خوش که بر یاد گلی
همچو بلبل دلخراش آهنگ داشت

شب کزان گل مجلس ما رنگ داشت
همت از عرض تمنا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال او
شاهباز غمزه خونین چنگ داشت

بود با ما نرم دل چون نخل موم
آنکه با آهن دلی همسنگ داشت

ساختم با تلخ کامی گرچه او — از شکر زد تنگ را بر تنگ داشت
غمزه‌اش پاینده کان درج عقیق — بر تبسم روزگاری تنگ داشت
داشت گرچه صد نگه در آشتی — هر نگه با آشتی صد جنگ داشت

نظم فیضی را چه می‌بینی که عشق
صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

ز مهر سینه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شب چراغ من غلط است
نرفته ام که ز راه عدم بگردم باز — بحشرگاه قیامت سراغ من غلط است
شکوفه در جگر الماس پاره میشکند — درین بهار تماشای باغ من غلط است
چنین که سوخته ام سر بدامنهای جنون — نسیم خلد زدن برد ماغ من غلط است
وسع فریب بود دامن می آلودم — نظر به پیرهن داغ داغ من غلط است
دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد — ترانه سنجی بزم فراغ من غلط است

چو فیضیم که بخونابه جگر مستم
نگاه باده گساران بایاغ من غلط است

چشمم ز خواب و گوش ز افسانه نشنیده است — ساقی مرا گذار که پیمانه نشنیده است
مطرب ز ارغنون قدری دست بازکش — کین بزمگه ز نعره مستانه نشنیده است
یا رب که فاش کرد چنین بوی باده را — کز زاهدان صومعه میخانه نشنیده است
چشمم گهرشناس نداری چه گوهریست — کین صدف چگونه بیکدانه نشنیده است

اینست کرشمه کرم بر سر خاک — فردا زمین حشر ز دیوانه پر شده است
شمع من از هجوم اسیران شبانه تنگ — فانوس دیده که ز پروانه پر شده است

فیضی سر نیاز نیارد بکس فرو
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شده است

روز عید است و مرا باده گلگون هوس است — دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است
بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس — ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است
سرفرازان جهان دست مرا می بوسند — که بپابوس شهنشاه مرا دست رس است
نی که در بزم شهنشاه سرافراز آمد — صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است
شاه عیسی نفس خضر لقا اکبر شاه — که پی سد اعدا آتش موسی قبس است
هر کجا مجلس او عیش و طرب صف بصف است — هر کجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است

مدد دانا دل فیضی مده از دست که آن
طفل اقبال ترا طوطی رنگین قفس است

دوش خشت از سر خم باده گساری برداشت — گوئیا از دل ما غمزده باری برداشت
کعبه ویران مکن العشق که شمع ره ماست — هر که سنگی ز سر راهگذاری برداشت
با همه کوه غم و درد که دارد دل من — نتواند ز تو معشوق غباری برداشت
مکن اندیشه دلم را چو بدست آوردی — شهسواری چه شد از راه شکاری برداشت
باغ دل می برد امروز نگاری زیبا — نسخه از حسن رخ همچون تو نگاری برداشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید
ای خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت

چند پرسید که با این حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است
زان شوخ بپرسید که یک عشوه بچند است

دل سوخته برق نگاهی است که در چشم
بر آتش رویش گل فردوس سپند است

آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت
گر پای به زنجیر و گر سر بکمند است

تا دامن مقصود بچه پیک که در آید
بس ناخن امید که در دل ز تو بند است

مشکل که بطاقت گرمی نگاهش
آنرا که برخسار ز کاکل سپر بند است

ای از پی خونریزی ما تیغ حمائل
خنجر بنه از کف که نگاه تو کشند است

فیضی چه غم از شعر تو حاسد نپسندد
الحمد لله سخنت شاه پسند است

فتنه نیست که آشنای تو نیست
یا بلایی که مبتلای تو نیست

چه بلا عشوه ساز و فتنه گری
که بلا نیز بی بلای تو نیست

فتنه سرکن که نیست آشوبی
که کمر بسته در قفای تو نیست

نتوان یافت فتنه آبادی
که درو آهنین بنای تو نیست

آتش افتاده ای به سینه من
که سپند کرشمه های تو نیست

دوش عشرت درد دلم سر زد
نای (بدله) فریاد زد که جای تو نیست

بدله ناله

فیضی از عشق ناامید مشو تو
هیچ غم نیست گر ز یار تو بست

مستانه بصبح نقاب بشکست
مه پیکر آفتاب بشکست

مست آمد و از لب می آلود
بازار گل و گلاب بشکست

زانگونه سوار شد بتمکین
کز بار گران رکاب بشکست

من کشته آنکه زهر چشمش
نرخ شکر و شراب بشکست

در سینه نگاه دیر دیرش
صد دشنه اضطراب بشکست

ترسم که ز دیده سر برآرد
خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
بار قلم جواب بشکست ز تو

مرا براه محبت دو مشکل افتاد است
که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است

ز باده نوشی بدمستی من مپرس امشب
کدام باده که آتش بمحفل افتاد است

بخاک تربت من استخوان چه می‌نگری
که پل شکسته و رختم بساحل افتاد است

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمائل افتاد است

مسافران طریقت ز من جدا مشوید
که دور سینه و چشمم بمنزل افتاد است

میانه من و آن شوخ تا چه انجامد
من آتشین دل و او آهنین دل افتاد است

شکار همت فیضی بسوی صید لهیدست
که صد هزار هما نیم بسمل افتاد است

هوای عشق مرا تازه در دل افتادست | نظر کنید که دریا بساحل افتادست
کمان صبر که بر بوزه دست بگشایم | مرا که گوهر شب تاب در گل افتادست
برید مرغ دل من بطرف صید گهی | که صد فرشته بهر گام بسمل افتادست
خدای را چکنم چون زنیم مسلمانان | که سیمتن بت من آهنین دل افتادست
مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم | نشانهاست که منزل بمنزل افتادست
ز من بقافله سالار راه عشق بگوی | که ناقه مانده و در دشت محمل افتادست

مپوش چهره ز فیضی که پاک بین ما را
نظر باینهٔ دل مقابل افتادست

بزم نشاط باده گساران غنیمت است | ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است
فریاد عاشقان بگشاید ز دل گره | کلبانگ دلکش می هزاران غنیمت است
در جلوه اند تازه نهالان بوستان | رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است
ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد | گشت چمن ز باد بهاران غنیمت است
برخیز تا ز خانه بمیدان برون رویم | جولان رخش شاهسواران غنیمت است
خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن | صید افگنی شیر شکاران غنیمت است

فیضی درون کلبهٔ تاریک گریه چند
بر سبزه تراوش باران غنیمت است

شب که در خانه ما حاجت مهتاب نداشت | چشمش از کشتن ما غمزهٔ سر خواب نداشت

دیده بدست نظر شوق هم آغوش نبود | دل همین خواست ولی حوصله ام تاب نداشت
ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب | ورنه ریش کهنت این همه خوناب نداشت
لب هم سایهٔ من بار اقامت آخر | چکند طاقت فریاد جگر تاب نداشت
دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم | دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت
صد جگر سوزد ازان باده که در لب داری | جام جمشید بدین گونه می ناب نداشت

دل فیضی که تو با خاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب تاب نداشت

در فراقت چشم گریانم بخاک و خون نشست | گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون یکیست
گم بود سر رشتهٔ طومار جنونم پیش یار | گرچه مرغ دشت صیدانم که با مجنون یکیست
مهر و بیداد به بیداد بر من چون کنم | هجر بیداری درین ایام با گردون یکیست
ای درون بزم با شیرین لبان پیمانه کش | گاه گاهی هم بیاد آور که در سرو[illegible] یکیست
تا ترا کشتی روان بر دجله میشد بغیر | زنده رود چشم پرخون من جیحون یکیست
جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد | گرچه ما را بی تو خوناب و می گلگون یکیست

از خیالت نیستم فارغ نخواهم بود هم
با غمت عمریست فیضی را دل محزون یکیست

سر کرده ام رهی که خطرها درو گم است | طی کرده وادی که اثرها درو گم است
بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست | گرداب آرزوست که سرها درو گم است

ای خضر همتی که مرا قطع کردنی است
دشتی که کوهها و کمرها در دلم است

صد ذوق ابتدا و تکاور طلب زدم
زهری چشیده ام که شکرها در دلم است

قاصد بجز نبود که من روی کرده باشم
عشقی که نامها و خبرها در دلم است

در بر رخم ببستند که در عالم خیال
راهم بخانه ایست که درها در دلم است

منگر بجوهر دل فیضی بچشم کم
این نیم قطره بین که گهرها در دلم است

در چشم ما محیط بساحل برابر است
آب بقا بزهر هلاهل برابر است

غافل مشو که دیدهٔ اهل نظر بود
پیمانه که با قدح دل برابر است

ناصح مرا گذار که دیوانهٔ بتان
با صد هزار مردم عاقل برابر است

زنجیر آهنین من دیوانه گرد را
در گردن هوس بحمایل برابر است

مجنون عشق را چه بزنجیر میکشی
یکتار مو و قالب سلاسل برابر است

بی رحم دل ببر دلم از ناز خون مکن
کین مرغ پر شکسته به بسمل برابر است

فیضی براه عشق منم آن قتیل دوست
کش خونبها بغمزهٔ قاتل برابر است

آنکه بنشست براست ز سر دل برخاست
وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست

رشک صد نعرهٔ زنجیر بود مجنون را
بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست

نیم کشت نگهم کن که شهیدان ترا است
رشک برخاست آن مرغ که بسمل برخاست

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکرخواب وصال
دست در گردن معشوق حمایل برخاست

زین همه عفو که بر دوش عنایت بستند
خون ما بود که از گردن قاتل برخاست

خسرو عشق مگر خانه بر انداز رسید
چه غبار است ندانم که ز منزل برخاست

دوش رندان شنیدند ز فیضی غزلی
که نه صد نعره مستانه ز محفل برخاست

این جهان جمله نمودیست در و بود کجاست
حسن یوسف چه شد و نغمه داود کجاست

درد نوشان همه رفتند ازین دیر کهن
بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست

بوی مقصود نمی آید ازین مجمر دریغ
آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست

ای منجم چه خبر یافته‌ای از افلاک
طالع سعد کجا کوکب مسعود کجاست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین
آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست

ای زاهد که بمحراب عبادت عمری
سجده‌ها کرده ندانسته که مسجود کجاست

فیضی این هرزه درائی چکنی در ره عشق
محمل بادیه کعبه مقصود کجاست

بر سینه ام ز بار غمت کوهسارهاست
وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست

احوال عاشقان بلاکش ز من مپرس
کین قوم را بعهد جنون اعتبارهاست

اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست

پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست
خوی ترا بعهد تو دانم قرارهاست

ذوق حدنگهای تو از دل نمی‌رود ‏ ‏ ما را ز لطفهای تو با خود شمارهاست
گلگون سوار من چه بلا تند می‌رود ‏ ‏ فتراک او اگرچه گران از شکارهاست

فیضی تو از کجایی گلگونش از کجا
آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

مرو که نخل قدت سرو نو رسیده ماست ‏ ‏ طراوتی که تو داری ز آب دیده ماست
بداغ عشق بلاکش نمی‌کنی سوئی ‏ ‏ که این ز سوخته‌های بلاکشیده ماست
ترحمی بدل مبتلای ما میکن ‏ ‏ که این اسیر غریب فراق دیده ماست
فغان ز خوی ستم پیشه که در مجلس ‏ ‏ به تنگ آمده از حرف ناشنیده ماست
بخون دل که دمادم چکد ز دیده خونم ‏ ‏ که این ز بزم محبت می چکیده ماست
گزیده ایم ز یاران غم نهانی را ‏ ‏ که او ز همنفسان یار برگزیده ماست

بذوق تازه گلی گفته این غزل فیضی
بیاد دار که از نکهتهای چیده ماست

کدام سر که درو خار خار سودا نیست ‏ ‏ کدام سینه که خار دیده تمنا نیست
کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد ‏ ‏ کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
کدام کوه که تو دری کسی بسنگ نزد ‏ ‏ کدام بادیه گردی که خار در پا نیست
کدام عرصه که نقش رد نگاه عشق نشد ‏ ‏ کدام گوشه که هنگامه تماشا نیست
کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود ‏ ‏ کدام قطره که چون بنگرند دریا نیست

کدام وعده که بر روز حشر موقوفست
کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست

کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست

گر باده در کف من و ساغر شکسته نیست
نومید نیستم که در فیض بسته نیست

برخاستند بزم نشینان پی سماع
غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست

عشاق درد عشق بصد جان خریده اند
یک درد سینه که ز تیغ تو خسته نیست

اختر شناس رو که من تیره روزگار
زان فارغم که کوکب بختم خجسته نیست

مردان راه سلسله جنبان محنت اند
یک شیر دل ز دام که عشق جسته نیست

یارب چه طالعی تو ندانم که در جهان
آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست

فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
خم گر شکسته باش اگر دل شکسته نیست

عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست
در ته دریای آتش جلوه گاه آب نیست

بخت بیدار تم کار آسمان چشمیست
از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست

عشوه مفروش ای فلک چندین که شبهای فراق
تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی باد لوا آوردن دلیل کافریست
سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین کجیها که با دل سیکی آزاده ام
کین نهنگ مست را اندیشه از قلاب نیست

ما کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا
درخور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

ردیف

فیضی آب دیده خون آمیز میریزی مشو
این جراحتهای پنهان توبی خوناب نیست

عید بدروزان درین ایام نیست
روزه داران بلا را شام نیست

میخورم سر کاسه کاله جگر
نقل عاشق پسته و بادام نیست

کعبه و تعلیم آدابم مکن
گرم رو را فرصت احرام نیست

تا بکی گویی که خواهم آمدن
منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دل سردی مزن
هر که در آتش نسوزد خام نیست

کاروان کعبه شد منزل نشین
ره روان عشق را آرام نیست

نشئه فیضی بود از بزم خاص
جرعه جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست
هر ذره که می نگری بی سماع نیست

ناصح بعقل ما بجنون شهره گشته ایم
در کار بخت هیچ کسی را نزاع نیست

در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم
در چارسوی عشق ازین به متاع نیست

من دردمند عشقم و پیوسته پیش من
آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست

بر گریهای زار من ای سنگدل مخند
عشق از قدیم آمده است اختراع نیست

راز فلک مجوز منجم که عقل را
بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشئه دُرد مدام است
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذرهٔ تمنا نیست — که ناامیدی عاشق کم از تقاضا نیست

به پاکدامنی حسن یوسفی نازم — که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست

دگر به وعدهٔ روز قیامتم مفریب — که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست

تویی که کرده سراپردهای خرگاهت — هجوم غمزه چنان شد که ناز را جا نیست

دلم گرفته فراموش کرده چه کنم — به کار خویش کسی چون تو دیرپروا نیست

چه سود سوی تو دیدن به دل نگه کردن — که تا نگاه دگر کرده‌ایم از ما نیست

ترا چه زهرهٔ دیدن به سوی او فیضی — که تاب جلوهٔ دیدار کار موسی نیست

زهی لعلت به افسون روح را قوت — دو چشم ساحرت هاروت و ماروت

چه رنگین است یا رب خطهٔ آن لب — که پیوست این زمرد را بیاقوت

برای کشتهٔ بالا بلندان — ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی او در دیدهٔ تر — رأیتها طالعا کالشمس فی الحوت
دیدیم برآینده مانند آفتاب در برج حوت

طبیبا درد آن شربت که باشد — جوان سازندهٔ پیران فرتوت

پر و بال از نظر خواهم که دارم — سر پرواز با مرغان لاهوت

به راه عشق فیضی بگذر از خود — که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است — سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است

ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر | کشور خراب معرکه آرای دیگر است
یارب چه مظهری تو که چشم من از حیرت | در هر نگاه محو تماشای دیگر است
ای دل صبور باش که در بارگاه | نومیدی تو عرض تمنای دیگر است
آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب | فردای حشر طالب فردای دیگر است
عاشق چگونه سیر تو اندر نظاره کرد | جائی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد
سر بستهٔ نکتهٔ تو معمای دیگر است

ساقی ببر که مستیم از جای دیگر است | سر گرمیم ز آتش سودای دیگر است
پروانه وار عاشق هر شمع نیستم | سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است
ای خضر سوی آب حیاتم چه میبری | مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگر است
آن مرغ نیستم که خورد غم ز شاخ گل | فریاد من ز قامت و بالای دیگر است
بوی گل بهشت ندارد دماغ من | داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگر است
حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس | دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگر است

بگشاد گر بگفتهٔ فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگر است

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت | وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت
عشقت ز بهر خانه برانداختن رسید | در دست متاع حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صفحهٔ امید ساده یافت
دل از فراق حرف غم آموختن گرفت

کوئی نداشت از دل صد پاره ام خبر
آنکس که چاک سینهٔ من دوختن گرفت

زد آتشی بسجاده چو فیضی بشام غم
دیوانهٔ که شمع برافروختن گرفت

فروغ شمع محبت ز آتش دگر است
درون سوختهٔ او بلاکش دگر است

درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور
که بهر سوختن همه آتش دگر است

براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست
ربودگی دلم از پری وش دگر است

سرم بعشوهٔ ساقی فرو نمی آید
که مستی دلم از جام سرخوش دگر است

ز نقش کوچه گردون مگو که طفل دلم
فریب خوردهٔ لوح منقش دگر است

مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
که او ز بادهٔ توحید سرخوش دگر است

بحر غم بیکرانه افتاد است
دل من در میانه افتاد است

عشق بحریست بیکرانه گرد
مدعی بر کرانه افتاد است

مستی شهسوار من بنگرید
سر ز کفش تازیانه افتاد است

شب که آهی کشیده ام بچمن
مرغ از آشیانه افتاد است

غرض از هر دو کون بیخبریست
باده خوردن بهانه افتاد است

عشق و چندین هوس کسی چه کند
رسمها در زمانه افتاد است

گرچه فیضی براه زهد افتاد
غزلش عاشقانه افتاده است

من براهی میروم کآنجا قدم نامحرم است ‌ ‌ ‌ از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
خوش دلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار ‌ ‌ ‌ گر نه پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم ‌ ‌ ‌ هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای اسیر عشق طعن بیغمی بر من مزن ‌ ‌ ‌ خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن ‌ ‌ ‌ در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق ‌ ‌ ‌ هر که نبود پاکدامن در حرم نامحرم است

فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریهٔ ما نم گرفته است ‌ ‌ ‌ طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
مشکل که نیم کام کشد بار آرزو ‌ ‌ ‌ زینسان که پشت طاقت ما خم گرفته است
ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز ‌ ‌ ‌ پیمانهٔ طرب ز کف غم گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان ‌ ‌ ‌ داغ ترا قرینهٔ مرهم گرفته است
محروم باد از تو کسی کو بر غم من ‌ ‌ ‌ خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز ‌ ‌ ‌ کو دامن امید تو محکم گرفته است
فیضی ببزم شاه حریفیست کامیاب ‌ ‌ ‌ کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

امشب ز بس که آتش گل در گرفته است
شب خویش را به روز برابر گرفته است

شمع از صبا بمیرد و دربان شمع گل
از باد صبح زندگی از سر گرفته است

نازد به چراغ صبح فروغ چراغ گل
هر صبح روشنائی دیگر گرفته است

هر نکته که بر ورق گل نوشته اند
بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است

اهل جهان همه بی کاری گرفته اند
خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است

فیضی کتاب عشق ترا جدول طلاست
یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

آن خسرو یگانه که در گلشن جهان
جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دوشش از شمع نه پروانه به دعوی می سوخت
ملکی بود که از نور تجلی می سوخت

سر شجر ماند سلامت چه عجب کاتش طور
آتشی بود که از روی دل موسی می سوخت

نیست بر دیده مجنون سر یکموی حجاب
ورنه از آه سیه خانه لیلی می سوخت

خانه در کوی هوس ساختی گر نه چنین
برق عشقت خس و خاشاک تمنی می سوخت

پرتو روی تو بگرفت جهان را و هنوز
دل زاهد ز غم جنت اعلی می سوخت

بود محروم دل از جلوه آن پرده نشین
گرنه از آتش می پرده تقوی می سوخت

شب که فیضی سخن از سوز دل خود میگفت
داغ صاحب نظران گرمی معنی می سوخت

طره کان شوخ فتنه گر بشکست
هوس کرد تا بدارد اگر بسته است

بندهٔ ساقی نگه خنجرم / که نگاهش مرا به حرب شکست

هر کجا باغ عاشقی گل کرد / عقل را خار در جگر بشکست

فتنه سر کرد زهر گوشه شور / تا کله گوشه را ز شور شکست

سینه ام چاک زد دلم خون کرد / حقه بر سنگ زد گهر بشکست

آفرین بر شکار پیشهٔ من / که ز مرغان روح پر بشکست

دل فیضی درست نتوان کرد / که ز اندازه بیشتر اشکست

پیوسته ترک چشم تو در پای بسمل است / صیاد را همیشه تماشای بسمل است

دلبستگان عشق تو دانند گاه قتل / سر زیر جبهت بند که در پای بسمل است

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید / کان طفل را سری به تماشای بسمل است

جان با فتنه تازه شهیدان غمزه اش / شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است

از خون مشو جیب دگار شهید عشق / کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است

دل صید کافریست که در صیدگاه ناز / نی جای جستن و نه پروای بسمل است

فیضی چنین که دوخته ناوک به لوح شد / بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که به اندیشه حیرت زده ره بست / چشم همه یکباره دل راه نگه بست

دلها همه در چاه زنخدان تو افتد / زین گونه که آن سبزهٔ نو بر سر چه بست

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت — مهری که هوا پرده گه از ابر نبست
آلوده نگردد بهوس دیده پاکان — بر دوش ملایک نتوان بار گنه بست
آن کج کله امروز چنان رفت که گل را — طرفی نتوانست ازان طرف کله بست
ای آینه غافل ز نم دیده عشاق — آن زنگ ندیدی که بر آئینه مه بست

یاران همه در طاعت حق دست ببستند
فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

هر جا حکایت دل دیوانه منست — مجنون بخاک گوش بر افسانه منست
ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز — این شمع دلفروز که در خانه منست
چندی که در نشیمن مجنون مقام داشت — در جست و جوی گوشه ویرانه منست
نزدیک شد که ستر ملائک بر افکند — این شوخ چشمی که ز جانانه منست
از پرده ساز مجلس جمشید فارغم — رقص دلم ز نعره مستانه منست
حسن ازل بدیده من بین که کس نیافت — این باده کهن که به پیمانه منست

فیضی به بحر دیده من گر فرو روی
خورشید رخ گوهر یکدانه منست

بدمست من نه چشم خود از خواب ناز بست — کان چشم مست را مژهای دراز بست
از حسن بنده شاه شود ورنه از چه رو — پور سبکتگین دل خود در ایاز بست
ره کی تو دیده و بس خویش بنیند — آن دستها که زاهد بد در نماز بست

بی صبر بودم از نگهش وحشت دیده ام | تا ترک اضطراب کند چشم باز بست
کوئی ز کعبهٔ دل مجنون خبر نداشت | لیلی شبی که محمل راه حجاز بست
تنها همین نه نغمهٔ عشق است پرده در | بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست

فیضی بگرد معنی رنگین بنده سرو
بسیار در ز فیض که بگشت و باز بست

هرکس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت | فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبهٔ خود برد هرکسی | عاشق ازان میانه دل دردمند یافت
از محتسب کجا شکند قدر میکشان | میخانه گر شکست ازان نالوند یافت
غافل مشو ز گریهٔ مستان که میتوان | صد گوهر مراد ازین آب کند یافت
رواز بلا متاب که آسودهٔ وصال | کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت
عیار پیشه هندوی زلف تو از دو سو | تا دست برد کنگر دل در کمند یافت

فیضی که مست بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته ز چشم فروغ گریه گواه منست | هر دو نمک دیده نیست خون سیاه منست
نیست طبیب این همه سوختن من ز تب | خون دل من بجوش از تف آه منست
خون جگر میچکد از مژهای ترم | اگر بجوش پرورش یافت گیاه منست
هرچه نکویان بچشم کرم درآیند لیک | در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته ریاحین و سمن — هر طرفی میروم سنگ به راه شکست

قافلهٔ عقل و هوش راه نکرده میرود — وادیٔ خونخوار عشق مرحله گاه شکست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت کنند

طاعت قدسیان نیم گناه شکست

تنیم چابک من کز لبش فسون میریخت — برهنه بود و چو تیغ برهنه خون میریخت

به تیز دستی آن شوخ فتنه گر نازم — که کس ندید که خون حریف چون میریخت

اگرچه بسته هزاران جنون و هر سر موی — ولی ز هر شکنش مایهٔ جنون میریخت

چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا — چه باده بود که از جام سرنگون میریخت

بدور تازه بهار جمال او چه عجب — که سیل دیدهٔ باران همه فزون میریخت

مرا تحیر حسن تو بست راه سخن — وگرنه دیده چه خونابها که خون میریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست

وگرنه قصهٔ شوق تو از درون میریخت

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گرست و زمان کیست

در بزم اهل حال حدیثی که میرود — هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست

ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند — تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست

خنجر کشیده از پی خونریز عالمیست — این فتنه در جهان ز دل بدگمان کیست

از دیدها تراوش خونابهٔ جگر — از زخم خنجر مژه [illegible]

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی تو سی بزم سخن آتشین نفس
خاموش نیست ز غمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است
چون پری در طبع پنداری سراسر آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار
چون ننالد دردمندی را که بستر آتش است

من که آتش پرور عشقم به گلگشتم مخوان
هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است

عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق
صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است

کافر عشقیم و می‌بینیم در روی بتان
همچنان کآتش پرستان را نظر بر آتش است

آتش ایمن تو اند سوخت عشق کلیم
گرمی خورشید دیدارش نه در سر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
آدمی را در مزاج گرم تنگر آتش است

گرچه جان بی تو بلب نزدیکست
دور بودن بادب نزدیکست

گر کمند افکنی از رشتهٔ جان
کنگر وصل عجب نزدیک است

راه امید دور است و دراز
چون نهی گام طلب نزدیک است

زار جان میدهم از دوری او
ای اجل رو که سبب نزدیک است

قد رسیدم شام غم اگر بشناسی
از تو تا صبح طرب نزدیک است

گفته بشنید بتو نزدیک شوم
روز عشاق بشب نزدیک است

سوخت فیضی و طالبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیک است

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست
چندین هزار سر به ته پایمال چیست

نزدیک و دور در ره عاشق برابر است
ای بی‌خبر فراق کدام و وصال چیست

خونخوارگان عشق نگیرند جام می
با آتش تو لذت آب زلال چیست

سر حسرت و جنون که گم شده مجنون نمیکشد
در دشت هر طرف تک و پوی غزال چیست

گر کبریای حسن ندارد هوای عشق
چندین تجلیات جلال و جمال چیست

ناصح ملامت من دیوانه میکند
تا دردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت سخن را بلند کرد
دانسته ام که مرتبه اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است
جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است

خون میخورم ز دست نگاه و غمزه‌ات
وین طرفه‌تر که در تن من خون نمانده است

با من یگانه باش که در گوش روزگار
جز قصه ز لیلی و مجنون نمانده است

مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق
ریگ روان به عرصه هامون نمانده است

یا رب چه ساحری که به دوران غمزه‌ات
تاثیر در تصرف افسون نمانده است

گر روزگار زیر و زبر شد هراس هم
عاشق مدار کار به گردون نمانده است

فیضی حریف مجلس رندان بود مدام
هرگز قدم ز دائره بیرون نمانده است

باز

بازم دل پر خون زغم بزم نشینی ست — شورابه اشکم بجنان نمکینی ست
آن چشم که عمری همه نو بگشودم — سیاره فشان از غم خورشید جبینی است
از رهزنی غمزه زنان باک ندارم — در راه نظر گرچه بهر کام کمینی است
هرچند بود دام محبت خم زلفش — هر چینی ازان حلقه نهانخانه چینی ست
گر غمزه ترکش نگرم فتنه شهریست — در بند دی چشمش نگرم آفت دینی است
بی دوست بجان کندن از آنم گذرد عمر — هر روز کی او گذرد روز پسینی است

ازنالهٔ فیضی گذر این همه فارغ
زنهار بیندیش که فریاد حزینی است

گل کرد عشق و در کف من خار غیرتست — خوش شد دلم چه کار کنم کار غیرتست
گر سیکنی بنای محبت غیور باش — کین خانه را مدار بدیوار غیرتست
خود را بسوی غیر مکش ورنه بگسلد — سر رشتهٔ وفا که نگهدار غیرتست
بیدرد غافل از گره سینه ام مباش — کین ناشگفته غنچهٔ گلزار غیرتست
چون غیرتست زاد رهِ کعبهٔ مراد — ای خوش سبکدلی که گرانبار غیرتست
آسوده سینه که بود بار عاشقی — آزاده خاطری که گرفتار غیرتست

فیضی زباغ او همه گلچین عشرتند
در گلشنش نصیبهٔ من خار غیرتست

دوشش غم رخت اقامت ازدل ناشاد بست — گرز درم تنها درآید یار و دررا باد بست

گفتیم خاموش چون ماندی ز افغان پیش من — آرزو در دل گره شد کار بر فریاد بست
عاشق از نیروی غیرت کوه بردارد ز پیش — بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست
زار نالیدم بحال تو گرفتاران عشق — هر که از دام فریبی صید را صیاد بست
دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی — باد دست سرو را از طره شمشاد بست
سر بخاک افکنده شمشیر آن کافر دلم — کز فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست

مانند پیکانهای او فیض بچاک سینه ام
سنگدل بنگر در عشق من ز فولاد بست

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست — بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست
غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد برقص — ساربان چندین جرس بیهوده بر جمازه بست
نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد — عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه بست
بنده آن رند یکتایم که از غوغای خلق — در درون خانه رفت و از برون دروازه بست
زلف و رخسارش که از دل میبرد صبر و قرار — دیده کوتاه بین تهمت بمشک و غازه بست
ساقیا از باده دوشینه مخمورم ببین — میتوان از جرعه می راه بر خمیازه بست

رشته معنی باریکم زبس رنگین فتاد
میتوان دیوان فیضی را بآن شیرازه بست

هزار جان بی آن شوخ جرعه نوش برفت — کجا که گرم بمجلس نگرده دوش برفت
کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین — سخن نگفته تغافل زنان خموش برفت

چه باده بود درین انجمن که از بویش
سرم بجوش در آمد دلم ز هوش برفت

تو خضر راه شو ای همنفس مسیح مرا
که بر لب آمده جانم بیک خروش برفت

بدُرد نوشی ما محتشم مزن طعنه
که صاف بادهٔ رندان نیم جوش برفت

فسانهٔ جم و جامش مگو کزین دستان
بسی بگوش در آمد بسی ز گوش برفت

چه شکرست بهندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است
کاسهٔ چشم تو از زهر نگه لبریز است

دل بجوی تو گرفتار و تو بی پرواست
از کجا هم خبری گیر که آتش تیز است

باکه آمیخته باز چه انگیخته
که بکام شکر ناز تو زهر آمیز است

کوهکن را منگر خوار درین ره شیرین
کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است

پردهٔ عافیت از خود بدریدم چکنم
جنبش غمزهٔ بدمست بلا انگیز است

کیمیا در عمل حسن نه بینم ورنه
دامن پاک من اکسیر محبت بیز است

فیضی از هند شدم سوی خراسان و مرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست آویز است

باز بر نامهٔ [illegible] کلک تو آتش خیزست
باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است

باز جیب قلم را شده آواز بلند
که بصحرای دلم جنبش رستاخیز است

کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد
خس و خاشاکم و بکف دارم و آتش تیز است

عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم — دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است
داروی تشنگی افزای جگر میسازم — که ز یاقوت سر شکم مژه گوهر ریز است
گر دل خود ز سر نامه بر آویخته ام — دوستان خرده مگیرید که دستاویز است

فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی
که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

سر ازل از فلک مجوی که دور است — روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است
نیست کلیمی که چشم دل بگشاید — ورنه بهر ذره تجلی طور است
پای سبا لا منه که پایه بلند است — دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
تخته سر بسته گو که مجلس انس است — باده باندازه کش که بزم حضور است
پرده هستی بسوز و حسن ازل بین — روی نماید عیان چو آینه عور است
چند طلب میکنی نشان قیامت — از دم ما غافلی که نفخه صور است
هر نو آراسته عالم دیگر — خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است
طالب دیدار بزم خلد نخواهد — زاهد و عاشق کرشمه حور است

مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش
ماتم خود دار این چه مجلس شور است

دل خوبان بشهر بابل است — سنگ آهن ربا مگر دل است
گر ز آهن فلک برون دارد — از چه آئینه در مقابل است

گرد دلم چو نقطه از تو نیست عجب
طائر قدس نیم بسمل تست

خیز و در چشم پاک من بنشین
دل پر خون من نه منزل تست

هر کرا عشق کرد دیوانه ز
بستهٔ عنبرین سلاسل تست

تو جهانی ست و هر کجا که روم
مجلسی از نوای محفل تست

مشکلت حل نکرده کس فیضی
مشکل کاینات مشکل تست

فغان که چشم تو بر پاره بلا نگذاشت
هجوم غمزه‌ی بی یک نگاه جا نگذاشت

زبس که عربده انگیز شد کرشمهٔ تو
میان ما و اجل ذره صفا نگذاشت

چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت
که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت

چه ساحری تو ندانم که درد مند ترا
فسون عشق تو تاثیر در دوا نگذاشت

زبس هجوم هوس بر دران کام پرست
سفر ز کوی تو هیچ استم وفا نگذاشت

تبارک الله ازان غمزه‌های بی دردی
که آرزوی جهانگرد را گدا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در هوسکدهٔ سینه مدعا نگذاشت

ساقی دل ما خواست درین [illegible] چو آشفت
آن دختر رز را که بود دام خیالش نهفت

بودیم ز ازل تا باید محو تماشا
حسن تو قدیمست و دل ما همه جا رفت

زان فتنه ایام بسر برسید که حسنش
آشوب و بلای دو جهان را شده [illegible]

مشکل که شهید تو سر از خاک برآرد | گر روز قیامت نبود شوق تو باعث
طوفان غمت ای دل ازین حادثه خود را | در کشتی می کش که نه نوحست و نه باعث
عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند | این طائفه چیزی نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا میرود از سیل حوادث

مگو که مرا اجل من طبیب شد باعث | طبیب را چه ملامت نصیب شد باعث
چنین که محمل امید بستم از در دوست | ز من بپرس که حال غریب شد باعث
بلاکشان که ز وصل حبیب نگسستند | ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث
بجفا و جور رقیبان تغافل و تم نکنند | بلاست این که مرا با حبیب شد باعث
ز ناله بس بکن ای دل شبا هر راه وصال | که با نفس زده عنصر شد باعث
نه مست بوی گلم در چمن که شوق مرا | خروش بیخودی عندلیب شد باعث

چنین که رندی و مستی است مشرب فیضی
نهیب واعظ و پند ادیب شد باعث

کیست در پرده برین ناقه مشکین هودج | که ازو قافله کعبه روان ماند ز نهج
ناقه حضرت سلمی است که مشتاقان را | نیست ره در حرم محملش از هیچ نهج
ناقه گرم رو دوست شتابان چو سپهر | گر چه سها بودش انجم خورشید و برج
محمل دوست گذارند و ره کعبه روند | هرزه گردان که ندانند ره از کج

ز لب آگه بود از حرف تمنا نه زبان — حرف عشق است که بیرون بود از مخرج
از دلم تا به و توان بودی جان مطلب — نامرادیست بر و این همه مسند حج

صدق پیش آر براه طلب او فیضی
انما الصدق الی حضرته اقرب منهج
بدرستیکه راستی بسوی جناب او نزدیکتر راه است

بده ساقی آن آب آتش مزاج — که باشد دل افسرده کار اعلاج
شد آلبست آبی که شد در ازل — بآن آب و خاک مرا امتزاج
بیا تا فروشیم دین را بمی — که بازار تقوی ندارد رواج
اگر منکری شود شیخ شهر — ندارد ز رندان با و احتیاج
سپی روشنائی این بزم بس — فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق
سر از ترک تا جش بود ترک تاج

ساقی غنیمت است [illegible] دم [illegible] — آن گرم دختر بیار که دارد مزاج روح
رندی که [illegible] خوش [illegible] — از خشت خم شکست سر توبه نصوح
[illegible] — تا دم بدم ز غیب گشاید در فتوح
[illegible] حیات ابد [illegible] — کوته نهند در نظر خضر عمر نوح
[illegible] — البیدران بلوح و للمکان لفوح
از اده ام ز نامه و قاصد براه عشق — بنیاد تو غنی لغنی عن الشرح

فیضی ترانهٔ سحری های کشد بلند
لاح الصباح فاغتنموا نشوة الصبوح

سعادتیست جوان صبیح و جام صبوح — که آن مفرح ذاتست و این مفرح روح
مجردان طریقیم و مرشد ره دیر — بود ز غیب رسد باده بر سرم فتوح
ملامتی و قدح خوار رند و لی باکیم — باهل حال نه دیدیم حال خود مشروح
فتاده ایم ز طوفان غم بگرداب بلی — که غرق گشته دران صد هزار کشتی نوح
بیار ساقی ازان می که زود فرو شویم — ز لوح خاطر خود نقش توبة النصوح
بگوی مطرب ازان صوت دلخراش دگر — که زخمهات دل ما را همی کند مجروح

ز فیض باده شوی اگر ارشود فیضی
دری ز بند افلاس بر دولت مفتوح

بهار شد بگشا دست از برای قدح — که دور دور گلست و هوا هوای قدح
نفس نفس غم و شادیست در تکاپو — ز گریه‌های صراحی و خنده‌های قدح
اگر قدح چو من از غصه خون کند دل خویش — که غلغل حریفان ز ماجرای قدح
بمجلسی که صراحی پیاله پیکر شد — کشیده دور ز خورشید در بهای قدح
بشو درون دل و میدهم ز باده صفا — گرت هواست که پای تو در صفای قدح
خراب عشوهٔ آن ساقیان جان بخشم — که گنج عقل ستانند در بهای قدح
اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی — بلوح تربت او نقش کن گدای قدح

بر کف نهاد ساقی خورشید رو قدح | دست از قدح مکش از دست او قدح
از خوی تند هم کشش ناز میکشد | وه چون زهم اگر کشد آن تندخو قدح
تخم خم بده شراب که از فیض مهر و مه | در باغشان میکده راند سبو قدح
کردی هزار جوشش و خروش از خمار من | گر داشتی لبالب صراحی گلو قدح
زاهد عجب که پاک تر دامنی شوی | دل تر اگر شکند سنگ شیشه بشو قدح
در فصل نوبهار خوش آنها که می کشند | در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدور گل
گر زهم پادشاه چه خواهی بگو قدح

کرد ابر باد بهاری جلوه شاخ | غنچه دلتنگ را شد دل فراخ
گل برآورد از نقاب غنچه سر | صبح چون خورشید از فیروزه کاخ
لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه | همچنان کآتش جهد از سنگلاخ
نقشبندان ابداعت می برند | صفحه گل را ز بهر انتساخ
مرغ روح نغمه سنجان چمن | میپرد بر کنگر کاخ صماخ
دل بدین گلزاری بستم ولی | برگ ریز عمر نزدیک است آخ

کلک فیضی میدهد گلها که تر
میرود مستی رنگین شوخ شاخ

جای فیضی نیست تقدیر چون کنم آخ | که در وصال زمین تا دوست صد فرسخ

به بند دیده ز خوبان که رهروان گیرند / بشاه راه حقیقت مجاز را برزخ

چه حاجت است که صد خانه گرد زیر و زبر / کرشمه‌های سمن غبغبان ساده زنخ

منم که از نفس گرم من زبانه کشند / ز جوشش چشمه فردوس شعله دوزخ

خوش است رشته جانها ز خون دل گلگون / فراق مرغ عشاق را چه رنگ شرخ

اگر دو کون نثار است کم ز من بپذیر / ز دست مور چه آید بغیر پای ملخ

حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی
که آب چشمه خورشید از آن ببندد یخ

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد / که ز خورشید سحرخیز تری پیدا شد

خفتگان شب تفرقه بیدار شدند / که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردی او / گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیر اقبال نظر میخواهی / چشم بگشای که صاحب نظری پیدا شد

نیست یکذره ز خورشید ضمیرش پنهان / همچو خورشید عجب دیده وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند / شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریکی شب هجران فیضی
خبر کز صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه گه ناز نهاد / هر کجا مرغ دلی روی به پرواز نهاد

ای سلامت روان زین شهر برون رو / ترک عاشق کش من رو بتک تاز نهاد

داد ازان شسته که آن عشوه پرکار شود
گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت
کاشکی اشک من از پرده نیاید بیرون
چه توان کرد که دیوار غمم افتاد بلند

آه ازان قاعده کان غمزه طناز نهاد
عشق در دیده رندان نظرباز نهاد
آنکه در درج محبت گهر راز نهاد
کین بنا نیست که آن خانه بر انداز نهاد

قصه فیضی و رسوائی او میگفتند
هر که در انجمنی گوش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد
هنگامه بر شکستن رندان بزم را
روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد
منت پذیر دولت عشقم که از ازل
این داغ کهنه بخت عاشق نظاره کن

طرح بلا فگنده و بنای ستم نهاد
یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد
بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد
غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد
کز آتش جگر مژه بر روی هم نهاد

هر کس ز تنگنای عدم وادیی گرفت
فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه یار بنهاد
در نیم نگه هزار خونریز
دوران سخت نقش یوسف
آسوده سبک روی که در عشق

بر غمزه بنای کار بنهاد
مژگان تو در شمار بنهاد
تا لوح تو در کنار بنهاد
بر دوش امید بار بنهاد

سرگشته شکاری که بجوید — سر در پی آن سوار نهاد
در عشق کدام رسم بیداد — کان ترک ستیزه کار نهاد

فیضی سر و تن ببر ز کویش
کس رخت به رهگذار ننهاد

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند — تیری که تیر نیم نگهش نام کرده اند
آن طره که چون پر طاوس دلکشا — مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش — خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند
یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد — بتخانه که خانقهش نام کرده اند
در سجده که سر ز تن میشود جدا — در ملت وفا گنهش نام کرده اند
جانهای اهل ذوق که در جنبش آمدست — بستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد
عشاق خان و مان تبهش نام کرده اند

شوخ من چند در سخن پیچید — بر سر هر سخن سخن پیچید
بس که پیچی بهر سخن زده است — که زبان تو در دهن پیچید
چون گشائی ز طره نافه چین — نافه صد آهوی ختن پیچید
عشقت آنرا که گوشه گیر کند — پای در دامن کفن پیچید
نکهتش گر ز گلشن رسد بچمن — باد در دامن سمن پیچید

باغبان دیده ان کلاه وقبا بر سر سرو یاسمن پیچید

فیضی اوراق نظم بگشایید
غنچه طومار خویشتن پیچید

زلف تو دلم شکسته دارد مژگان تو سینه خسته دارد
من کشته آنکه در جگر ها صد تیر اجل نشسته دارد
ناوک فکنیش بر دل من لطف غریبست که جسته جسته دارد
سنگدل که کمند ساز زلفش یکدل ز شکنج رسته دارد
گلشن چکید کز دو ساعد گلهاست که دسته دسته دارد
دل بسته او که در کف ناز صد رشته جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی
دیوان شکسته بسته دارد

ترک چشمی که به تیر مژه مو میدوزد هر که دارد نظری دیده برو میدوزد
جامه اگر ببرند ببالای بلا فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد
دل من خسته چشمیست که پرتو نگهش سینه میدوزد و لبها ز نکو میدوزد
آنکه پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت حالیا خلعت آن غالیه بو میدوزد
گر چو شمع زعفران طعن صبوری مکنید محرم عشق ز فریاد گلو میدوزد
سیر در روی تو دیدن نتوانم چکنم عشق چشم هوس انجمنم فرو میدوزد

چشم مست و خسته از این [illegible] مستان [illegible]
تا [illegible] طلب جام [illegible]

ساقی ازین دست که جام [illegible] عشق کرده — [illegible] آتش [illegible]
[illegible] که ساقی [illegible] — [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] آب حسرت [illegible] آن [illegible] — [illegible] کرده
[illegible] اصحاب [illegible] اشتیاق — [illegible] باده [illegible] کرده
ساقی [illegible] باده برای [illegible] جام — [illegible] طرب [illegible] کرده
وقت [illegible] جان خوش کرده — [illegible] سر خوش کرده

[illegible] کرده [illegible] دل [illegible]
[illegible] سلسله موی پریشان کرده

[illegible] سینه نگنجد — خورشید جمال تو در آیینه نگنجد
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] آمد در سینه نگنجد
[illegible] عشق — ور کشتی شان [illegible] دیده نگنجد
[illegible] پاست — آن گوهر یکتا که [illegible] نگنجد
[illegible] — [illegible] نگنجد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مجلسی زان لعل آتش پا چکید
لب تو و دندان ... [illegible]
که چراغ ... گریه ... [illegible]
گه چون ... از ... دیده ... [illegible]
شد زمین ... [illegible]
همچنان چکید خون از گوشه ... [illegible]

چون کسی ... [illegible]
زان لب شیرین چه آتش ... چکید
... زان لعل شیرین ... [illegible]
... اینچنین ... چکید
... خجالت خورشید از جبین چکید
... شبنم سحر از برگ یاسمن چکید

نگاه کن ... ستان ... فیضی
که چون ... ازان آتش ... چکید

[illegible]

[illegible]

جام می بر دست گیر و با گلستان شو که باز / باد دست افشان در آمد آب پاکوبان رسید

عشرت نوروز را نتوان بعید انداختن / داد عیش امروز باید داد فردا را که دید

دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت / خرقهٔ صد توبه را چون غنچه می باید درید

عاقلان را دامن صحبت ازو چیدن خوشست / هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل نچید

ناصحا امروز از صوت غزل گوشم پر است / جای آن دارد اگر پند تو نتوانم کشید

توبه

دوش که دیدار دوست بزم پر از نور بود / شمع برافروخته چون شجر طور بود

پرتو رویش ز زلف دیدهٔ بیدار را / نورفشان برق غیب در شب دیجور بود

عاشق مشتاق گر تیز نگاهش نکرد / گرم ملامت مشو سوخته معذور بود

عاشق بیصبر و دل زهرهٔ دیدن نداشت / بس که ز نور حیا روی تو مستور بود

کشتن عاشق بود بهر افزایش / دار بمیدان عشق رایت منصور بود

حیرت فیضی کشید پرده ز روی نظر / ورنه بنزدیک من صبر از او دور بود

گرد گلشن چو بتان پر زده دامن گذرند / از کجی سوخت گرد دل من گردند

دست در سر زدن ما نه به هیچ اثر / هر کجا سیمبران دست بگردن کردند

سوی من بین که نظر هم بزمین اندازند / شهسواران که برانگیخته توسن کردند

اگر آمیزش اغیار چنین هست بتو / دوستان زود بکام دل دشمن گردند

ای که سر هوس قتل اسیران داری
چه خود نشستنی چند معین کردند

چون کنم جا بدل سخت نکویان فیضی
که نه آئینه‌هایند که روشن کردند

شمع بر خرمن پروانه بهم بر زنند
این مقامیست که هر مرغ در و پر نزند

بر حذر باش از آن غمزهٔ بیباک که او
جنگ جوئیست که خنجر بصف محشر زند

چین ابرو بتوام کشته چو حلقه بزه
هر که از زور کمان است بنخجیر زنند

شوخ من میشکند معرکهٔ سیمبران
آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند

بگذر ای بو الهوس از عشق کران غمزه
شاهبازیست که بر صید محقر نزند

خال هندوی تو شوخیست که از جانش
چشم بی باک تو مستیست که ساغر نزند

چون نهد فیضی ازین درد که دارد در عشق
دردمندانه ادائی که از و سر نزند

رندان گرم رو که ره دل گرفته اند
ناکرده قطع بادیه منزل گرفته اند

دل خون مکن چو صید خودش کرده که خلق
شبها ز راز از پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نباشد بروز حشر
زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند

زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق
جان داده اند زهر هلاهل گرفته اند

آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر
دریا ز دو کشیده بساحل گرفته اند

دل داده ام بموی میانان که در سخن
بر موی هزار نکته مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

یارب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید — هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
ما بجولانگه نازش سپر انداخته ایم — او بصد عربده و جنگ چرا می آید
سیه مست چهره برافروخته شمشیر بکف — عرضش چیست باین رنگ چرا می آید
گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را — سوی آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد — هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان چون ز غم چاک کنم بیباکانه — دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنت نکته سراست
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

دل بیقرار عاشق چو بغم قرار گیرد — ببلا حریف گردد باجل قرار گیرد
باسیر کردن دل مکن انتظار چندین — که شکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد
ز شهید کردهای نگهش که راست طاقت — که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن — که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد
مبرای سپند خالم بهوا ز جلوه گاهش — که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد
سگ آن غزال چشمم چه شود برد همراهم — چو سگان خویش همره زپی شکار گیرد
نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل بجانم — که هنوز کار فیضی ز کجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد | هم قبله بگرداند هم کعبه بیاندازد

گر کعبه شود حیران سهل است که عشق او | گاهی دگر افرازد طرحی دگر اندازد

آنرا که بر دولت سوی حرم وصلش | صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون ز لبم در خون بنشیند که خیال او | در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید | ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزمگه مستان | آن مست نمک تا کی در کلک شکر اندازد

سر ده برهش فیضی کاندر صف سربازان | معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

ده چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد | کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد

کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود | کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

ای نگه این همه از بیخودی خویش منال | کوه را بین که یک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور مگو راز سراپردهٔ وصل | شاه را بین تو که آن محرم اسرار چه کرد

گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت | ناقه را بیهوده در راه گرانبار چه کرد

آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت | در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود | دزد در ره بین که بآن قافله سالار چه کرد

نه بتان دل بنهد و گیر نگه داشته اند | خسروان ملک به تدبیر نگه داشته اند

حسن و خوبی نه گره در خم کاکل زد بست
ملک و دولت شه نخچیر نگه داشته اند

دل ما را مه از کف که به پیری بستند
نوجوانان که دل پیر نگه داشته اند

ره بدلها کن و صبر و خرد و هوش ببر
که درین بادیه نخچیر نگه داشته اند

مبتوان از دهن تنگ دهانان دریافت
که قلم در دم تصویر نگه داشته اند

دل فیضی بکف موی میانان مرغیست
که بسررشته تقدیر نگه داشته اند

هر حرف که بر ناصیهٔ جام نوشتند
رمزی و حریفان می آشام نوشتند

هر گردش چشمی که کند ساقی بدمست
پر فتنه تر از گردش ایام نوشتند

هر نامه که شد نامزد اهل ملامت
سرنامه بنام من بدنام نوشتند

بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی
از لاله عذاران گل اندام نوشتند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند
در طالع ما بوسه پیغام نوشتند

دل سوختگان که چو من تخته عشقند
دل در تو نهادن طمع خام نوشتند

مزد نظر پاک چو دادند بفیضی
گنجینه کونین بانعام نوشتند

در عشق بیقراری ما را نگه کنید
سیماب کیمیای وفا را نگه کنید

مستند و سیه بدبا سیران نوید قتل
باز این دروغ راست نما را نگه کنید

آمد نشیمن دل ما تنگنای عشق
عنقای آشیان بلا را نگه کنید

از یک نگاه قافله از راه می برد
صاحبدلان بلا خدا را نگه کنید

بوی گل به بلبل شیدا نمی رسد
به مستی نسیم صبا را نگه کنید

صد پیرهن بجون دل آغشته میکنند
این گلرخان تنک قبا را نگه کنید

دیوانه فیضی ز رقم عشق بر شده
ای اهل ذوق طرز وفا را نگه کنید

بجان رسی تو گر از تن سفر توانی کرد
به سر روی تو اگر راه سر توانی کرد

اگر به سینه سوزان بچاک و خون غلطی
چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد

گهی به سجود نظر بر رخش قبول افتد
که غسل دیده بخون جگر توانی کرد

حمایل تو شود ساعد عروس مراد
ز طوق نفس اگر سر بدر توانی کرد

حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود
نقاب بر فکند گر نظر توانی کرد

رموز اهل حقیقت بگو بیت فیضی
اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند
از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند

یارب آن تازه گل گلشن امید کجاست
که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند

کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان دو بین
خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند

رشکم آید ز بینشان نهانخانه خاک
که ز اسباب جهان بی کفنی ساخته اند

بوی از دوست لبندا است که یوسف طلبان
بهمین رایحه پیرهنی ساخته اند

چه کسم در چه شمارم من مسکین بیهات
که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند

خنک آن سوخته جانان که چو فیضی دل خویش
هدف غمزه ناوک فکنی ساخته اند

بسیار مه و مهر بناکام برآید
تا همچو تو یک فتنه ایام برآید

آزاده دلان را همه در قید کشیدی
عنقا نتواند که ازین دام برآید

شوقم نه چنانست بوصل تو که هرگز
کام دلم از نامه و پیغام برآید

مشتاق حرم گر نگرد همچو تو بتی را
در نیمه ره کعبه ز احرام برآید

زین کوچه هر صبح گر از بام برآئی
خورشید ز خجلت پس ازین شام برآید

زین طالع برگشته محالست که هرگز
کام دل فیضی ز تو خود کام برآید

مسوز جان که ز گرمی هلاک خواهی شد
میان این همه آتش که خاک خواهی شد

بآب دیده خود سینه شست و شو نکنی
مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

مباش غره باطلس که همچو غنچه گل
بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد

بسر بلندی مسند منازای مغرور
که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد

ز صیدگاه اجل جان بدر نخواهی برد
بچنگلی که ز سمک تا سماک خواهی شد

بشادمانی ایام دل مده زنهار
وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد

مشو فریفته دوستی کس فیضی
که هم بدوستی او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند
نبض زمانه را حرکت معتدل نماند

روی زمانه از دود دل تنگ شد سیاه
یک سبزهٔ نشاط درین تیره گل نماند

پنهان نشسته سیمبر انسان تن پرست
یک تن ز صوفیان ثریا کسل نماند

نام و نشان اهل کرم بود در سخن
شد نام ناپدید و نشان بخل نماند

خلقی گرفته پیش عملهای نادرست
وآنهم که ماند از عمل خود خجل نماند

شستند کارنامهٔ معنی باب زر
جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی بر آستانهٔ تجرید سر بکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرند
کشتهٔ تیغ بلا را جامه پر خون بنگرند

گر چه شد پروانه شیدا شمع را هم شام غم
مرغ بر سر موی ژولیده چو مجنون بنگرند

آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند
شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرند

بال افشان بر زبان پروانه در فانوس رفت
طالع فرخنده و بخت همایون بنگرند

شمع فانوس آتش پنهان میرسد آشکار
دوستان سوز درون من ز بیرون بنگرند

آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
یکنفس دیوان او کز بند و مضمون بنگرند

عشق تا کی شرمسار کفر و ایمانم کند
نی مسلمان سازدم نی نا مسلمانم کند

دردا فیضی ز سوز کعبه آتش در زنم
عشق گر آتش فروزد کافرستانم کند

بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر / از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند

سختی از حد می‌بری با من چه پیوست این / ترسم این سنگین دلیهایت گرانجانم کند

جذبهٔ کو کز دلم بیرون برد شغل دو کون / تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا مشربی دلق بقا خواهم گرفت / هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

منظم من تسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت / این دم گیرا که من دارم پریخوانم کند

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند / در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چه گونه کشد دل که در جهان / در جذب کاه کهربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت درین چمن / در کارگاه عشق مهرگیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که بعهد کرشمه ات / آشوب ز افشان بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت / در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط / در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر نه غصه زبانم نمیگرفت / میگفتم اینقدر که قضا را اثر نماند

مست کلگون سوار من نگرید / ترک چرده شکار من نگرید

دارم از یار خود امید وفا / دل امیدوار من نگرید

انتظارش بحشر خواهم برد / غایت انتظار من نگرید

مستم از جام عشق زهر آشام | تلخی روزگار من نگرید
نالهٔ زار زار من شنوید | در جگر خار خار من نگرید
نگهش خون خلق میریزد | شوخ خنجر گذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناکامکار من نگرید

از عشق بمن خبر بگوئید | زین منزل پرخطر بگوئید
ای گرم روان وادی عشق | ماهیت این سفر بگوئید
من پند کسان نمیکنم گوش | این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت | این قصه بلندتر بگوئید
ای سنگدلان شما ز صبرم | گو بیم غم خود اگر بگوئید
بر من شب هجر میکند ظلم | یاران خبر از سحر بگوئید

ای راهروان دل چو فیضی
زود است که ترک سر بگوئید

حسن تو بداستان نگنجد | در عالم دل زبان نگنجد
شکرانه که گر گناه من نیست | از تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان بتن نگنجد | سیمرغ در آشیان نگنجد
در پردهٔ دیده ام در آمد | حسنی که بلامکان نگنجد

من مهر تو چون نهفته دارم	کین گنج بخاکدان نگنجد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دایره بیان نگنجد

چه بلاست کز خرامش ز بلا چشم بجنبد	مژه چون بجنبش آرد دو سو عالم بجنبد
چه کنم قرار عالم ز من عشق شهسواری	که به نیم جلوهٔ او عرب و عجم بجنبد
بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را	ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبد
سر زلف یار جنبان بدل صنم پرستم	به از آنکه حلقهٔ در بدر حرم بجنبد
نفسی اگر درآری لب پر فسون بجنبش	بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد
بخدا ملک نگردد بتو تیغ در برابر	چو ترا نگاه دیدن مژه دم بدم بجنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند
چه قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبد

ز خانهٔ سنگدل من بدر نمی آید	امیدوارم و امید بر نمی آید
بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد	ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خیال یار چنان جا گرفته در دل من	که غیر جلوهٔ او در نظر نمی آید
عجب که کار من از هجر تا بروز کشد	نوید وصل تو امشب اگر نمی آید
رقیب قدرشناس ست مرا امید اند	گهرشناسی از آن بدگهر نمی آید
برآر دست دعا بهر وصل او فیضی	اگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند — در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند
دل سوخته و داغ نیاز اچه تفاوت — در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند
بی سوز بود گریهٔ زاهد عجبی نیست — در آتش اگر هیمهٔ نمناک نسوزند
آتش نفسانند ز دل صد چاک بسینه — از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند
آن سوخته جانان که نشستند در آتش — کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند

فیضی نفس گرم برانگیز که خام اند
آن طایفه کز شعلهٔ ادراک نسوزند

خطی که ز فتنه جانان نوشتند — گناه غمزه بر مژگان نوشتند
بشهر نیکوان هر دل که گم شد — بنام خندهٔ پنهان نوشتند
چو ناوک در کف مژگان نهادند — نشان قتل بر پیکان نوشتند
بنام هندوی چشم سیاهش — خط تاراج ترکستان نوشتند
فسون غمزه چون کلک رقم تافت — فریب عشوه در پایان نوشتند
رقم کردند چون طومار هستی — حدیث عشق بر عنوان نوشتند
در آن کشور که جانبازان عشقند — مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو برخواندند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید — مرا ز آمدنش بوی یار می آید

بجان تو که نیاید نه هجر بر جانم … هر آنچه بر دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند … دلی اگر تو نیایی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست … اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
مگو که از اثر گریه ام نبود فیضی … چنین که گفته من آبدار می آید

شبی دل از یاد تو در عالم حیرانی بود … هوس عشق مرا ذوق غزلخوانی بود
نام فرهاد مبر کان هوس اندوخته را … خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود
یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر … پی در شوق تو در سلسله جنبانی بود
سینه ام آه شرربار چه میدانستم … که کف آتش آشامی دل را شرر افشانی بود
شوق بیطاقتی دل بمن آورد هجوم … پروای صبر که در معرکه نتوانی بود
سالها غمزه با سباب سلامت بودیم … وه که جمعیت ما عین پریشانی بود
حرف مقصود ز امداد فلک باد نخست … هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود
فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق … همه سامان من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد … صبا بطره سنبل دراز دستی کرد
ز خود برآمده در چمن همی بینم … بغنچه گل که رفع حجاب هستی کرد
فتاد بلبل بیدل بپای شاهد گل … برهمنی است که مستانه بت پرستی کرد

گوهر لعل که چه فلک دور نیشش کرد — گره لب بشکفته حیا در دل ریشش کرد
خاک و خون خوابگه عیش و طرب خویشم را — آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد
نیم بسمل دل مست بود از سینه چاک — غمزه آتش و شیشه پهلو ز دو نیشش کرد
هر ابد از سنگ در کعبه نیارد بستن — عشق آن رخنه که در بتکده درویشش کرد
اگر نگشاد در با هم بلاست چه کنم — عشق رسوا که دو عالم آتشش کرد
با غبار پیش تو شب آب گلشن میداد — غنچه لب خنده که با لاله و نسرینش کرد

فیضی این شعر چه حیرت که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نجنبد — مجنون تو در جهان نجنبد
جایی که نهی تو عرض حوصله — خورشید در آن میان نجنبد
کو خنجر جباران که هرگز — در دست ستمگران نجنبد
عشقت خرد از سرم برون کرد — کین مغز در استخوان نجنبد
ای عقل ترا چه کار با عشق — در ملک یقین گمان نجنبد
گفتم دم وصل کی بود گفت — در وعدهٔ نازنان نجنبد

پر شکوه بود زبان فیضی
زانگونه که در دهان نجنبد

ابر با برق جهانتاب رسید — سبزه را تا کمر آب رسید

سر و پا رایت کاوس بود | سبزه را تا بکمر آب رسید
گل بباغ آتش کو کرد افروخت | آب لغزنده چو سیماب رسید
دیده از پرتو می خرقه زهد | بکتان الحذر ز مهتاب رسید
زنده می نوش که بیفایده بود | نوشدارو که بسهراب رسید
شاهد و باده و گل یکجا شد | عیش را این همه اسباب رسید
آن رسید از نظر شاه زمن | که به بستان زمی ناب رسید
شاه خورشید علم اکبر شاه | که ز دلش نور باقطاب رسید

وله

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد | دلم خون گشت خونم آب و آب از دیده بیرون شد
سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من یکره | که زین خورشید رخساران سرشک من شفق گون شد
رفیقان میروید اینش می گریانم پرسش افتد | خبر گوئید یاران را که آن فرزانه مجنون شد
نگردد هیچ سنگ راه عاشق گریه [illegible] | ببین کز تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد
اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود | که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد
اگر از بند هم او دردم و لی اقبال [illegible] | که هم یارم بجنگ افتاد و هم کارم دگرگون شد

مرا تعبیر خواب دارد قصه شیخی چه دانستم
که هر خواب بد می خواید این افسانه افسون

ترک من یاس [illegible] رسید | فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت
هم بلا ارغنون نواز رسید

نطع کج باز در نور دیدند
دور رندان پاکباز رسید

وقت فریاد دلنواز گذشت
دم آه جگر گداز رسید

دیده حیران که تا چه بر جانم
زان نگاه کرشمه ساز رسید

آن رسید از تو دلفریب بمن
که بمحمود از ایاز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند
بر لعل لب او که باده نوشتند

من بنده آنها که وفا نامه جاوید
بر بندگی مردم آزاده نوشتند

پنهان نگهی رسم بتان بود و لیکن
آن رسم بدور تو بر افتاده نوشتند

شد سجده زهاد قبول از سر اخلاص
تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحه برگ گل فردوس ملایک
از خوبی آن حور پریزاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای لطیف
عشاق بمجنون من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز چرخ گران دارد
که یک شکست و تمنا جهان جهان دارد

مبند در برخ من که آه نیم شبم
سر گشادن در های آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند
که دور حسن تو زیبنده صد قران دارد

سزاست گر بسر دار عبرت آویزند / هزار پاره دلی را که غم جان دارد

رواست چشم تو گر خواب برندارد / که هیچ غمزهٔ بیدار پاسبان دارد

حذر کنید ز دارا ز چشم کافر او / که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

بپرس قصهٔ فیضی که او شکایت تو
هزار در سر الماس بر زبان دارد

ای ناله دلم ز پی ناله میرود / وین غم جهان بانده زده با ناله میرود

ابر بهار قطره زنان میرود ولی / زین پشت [illegible] داغ دل لاله میرود

ای چهره [illegible] ز غمزه یاقوت لب ببند / [illegible] پیاله میرود

ده چون [illegible] ز چشم [illegible] / [illegible] صد ساله میرود

ای [illegible] چون [illegible] / با ناله از دلم [illegible] ناله میرود

دو [illegible] میدان ز [illegible] آتش سوار / [illegible] ز پیش ناله میرود

فیضی [illegible]
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را [illegible] گزیده اند / [illegible] دیده اند

جام وفا کشیده بهم در شب [illegible] / تا صبح [illegible] شراب کشیده اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق / با هم [illegible] دل صفا [illegible] اند

دلهای عاشقان همه باهم موافقست / گر [illegible] نقش [illegible] اند

[illegible]

غافل مشو ز گنج محبت که خسروان — سر کرده پای در طلب این خزینه اند
طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد — دریادلان عشق همه چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

کدامین مه بدست آئینه دارد — که چون آئینه خود سینه دارد
بسی آئینه دارد در برابر — چرا آئینه بر آئینه دارد
مسلمانان فغان کان نا خدا ترس — مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز — هوای مسجد آدینه دارد
ز سر مولی که بستد دست زاهد — همه در خرقه پشمینه دارد
غلام کرم خوبیهای دردم — که پیوندی بدل دیرینه دارد

مگو فیضی تهی دستست کز آه
کلید فتح نه گنجینه دارد

آنها که بر وجود و عدم در نشسته اند — طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
همت بلند دار درین سده عاشقان — خط وفا ببال کبوتر نبسته اند
از جان مترس تا بحیات ابد رسی — بر آب خضر سد سکندر نبسته اند
در خود ببین که چهره گشایان نقشبند — نقشی ز سادگی تو خوشتر نبسته اند
بگشا طلسم گنج که کار آگهان بخت — اقبال را بسلسله زر نبسته اند

دل در چمن مبند که گر راست بنگری
نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که قفل برین در نبسته اند

دلبر عنان از کف تدبیر میرود
سر در کمند و پای بزنجیر میرود

این ترکتاز کیست که از کشور عجم
صبر سپه بپای لشکر میرود

در خاک و خون فتادن فرهاد چه قدر
جائی که قصه شکر و شیر میرود

با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم
راهی بکارخانه تقدیر میرود

باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو
این جان چنان گرفته که بی تیر میرود

چندان نگاه میکند آن ترک تندخو
تا زهره جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری که ندانم باین نفس
کز هند جادوی تو به کشمیر میرود

دست چو در طره شبگون زند
بر مه و خورشید شبیخون زند

زهره هاروت فریبت بسحر
بابلیان را ره افسون زند

هر که می از دست بدمست خورد
سنگ به شیشه گردون زند

بر جگر من که چکاند نمی
گریه دلم آبله خون زند

چشم توام از مژه دلدوز زد
ترک خدنگ از همه افزون زند

عقل که در حلقه زلف تو نیست
کی قدم از دایره بیرون زند

زد دو ره فیضی صنمی کو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

به بارگاه قیامت که ماجرا بخشند / گناه کعبه بخاک کلیسا بخشند
بشاهراه ارادت بهر که گرد آلود / نشسته ایم بدریوزه تا چها بخشند
بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق / سریر وصل برند برهنه پا بخشند
ز کار بسته دل غم مخور که عشوه گران / گره زنند پس آنگه گره گشا بخشند
سر از زمین ادب بر ندار کاهل نظر / بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند
کجا من و دل اندوه کش ولی حکیم / چو تاب کوه ربایی بکهربا بخشند
دمی ز صدق برآور که آرزومندان / هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند
مکن تامل اگر قصد خون ما داری / که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

ببزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

ساقی جان خیز که شد صبح عید / صبحک الله بصبح جدید
از شکر هند شرابم بده / تا کنمش همچو حجازی نبید
رقص کنان کعبه بپهلوی من / از چه کنم سجده به منزل بعید
جان من و سلسلهٔ زلف تو / علقت الروح بحبل الورید
چشم تو لب کرده ز خونریز خلق / غمزه بفریاد که هل من مزید

گر تو نداری سر قربان من
صید کنم از دست تو خود را شهید

بردم تیغ قضا کرده نقش
است حدیثی که باش کشید

گر تو دهی وعده بجو نیزیم
پیش من از وعده به است این وعید

فیضی ازاده اسیر تو شد
اسعدک الله بعید سعید

حدیث عقل و دین با ما مگوئید
خردمندان سخن بی جا مگوئید

کجا عقل و کجا دین و کجا من
من دیوانه را اینها مگوئید

من از حرف ملامت سر نپیچم
ولی این را بمن تنها مگوئید

مرا در عشق پروای کسی نیست
بگوئید این حکایت یا مگوئید

دلم خون شود جان کو برون آی
با آن بد مهر بی پروا مگوئید

بصد خواری گذشتم زان سر کوی
عزیزان سرگذشتم وا مگوئید

چه غم آن آتشین دل را ز فیضی
ز حال تشنه با خارا مگوئید

دلم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد
که زبان تیز است لب من فگار دارد

چه شد آن سوار کز سم مژه‌ها بشگافید
مگر از هجوم ره او جانها غبار دارد

چو قدم نهد ز مستی برکاب مرو پایم
که عنان صبر خود را بکف استوار دارد

به رخ عرق فشانش نظری تمام نیست
که بهار جلوه او چه کرشمه زار دارد

طلبیم دل بتحیر ز وصال یار داریم | که به بیقراری دل بدلم قرار دارد
خط جادو دانه زان لب بهزار فتنه بسر | چه بلا رسد ببالای که چنین بلا دارد

ز بلای عشق فیضی بکسی مکن شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

چو من گریه کردم ترا خواب برد | ترا خواب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود | چو دزدی که از خانه اسباب برد
گر داشت زاهد خم ابرویت | که سر در گریبان محراب برد
رخت آفتابیست کز روی حسن | همه تاب داد و زمین تاب برد
ز تاب لبت نیست چندان عجب | اگر آب از لعل سیراب برد
خدنگت بسوز دلم ساز رست | گر از هیچ با آتش توان تاب برد

بود فیضی آن طوطی ملک شاه
شکر زان لب نیشکر تاب برد

چه شد که چشمه خورشید زرد می‌خیزد | ز صبح عیش نغمه‌ها سحر می‌خیزد
هزار غوطه فلک را بجوی دیدیم و شوید | غبار از زمین صد فتنه‌ها بگرد بیخ
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم | گر خضر را دل از [illegible]
بدرد سازد و از ناله لب فرو بندد | [illegible]
شدیم خاک و کلید [illegible] | [illegible]

بدشت رو که سراسیمه چو ریگ روان
هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق
چنین هزار بیابان نورد میخیزد

فتادگان ره عشق خجلتی دارند
مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که فرد رفته ز کونین فرد میخیزد

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ
باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ

در نظر بس که سرا صورت خوب تو نشست
پرده دیده من شد چه مصور کاغذ

هر که از سنبل زلف تو نوشتم حرفی
چون ورقهای چمن گشت معطر کاغذ

گر کشایند بدیوان چمن دفتر گل
رقم حسن تو ظاهر شود از هر کاغذ

مژده ای دل که ابر نامه می آید
هدهد اوج سعادت زده بر سر کاغذ

چیست مکتوب من دلشده را این که بسوز
شعله شوق تو افتاد مگر در کاغذ

فیضی از سوز درون چون بتو مکتوب نوشت
آتش افتاد ز دل سوخت سراسر کاغذ

منویسید برای من مجنون تعویذ
که خطش بسته ام از رشته جان تعویذ

بی خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود
پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ

چون دلم بسته زنجیر پریزادی شد
ای پریخوان ندهد فایده اکنون تعویذ

دیدم آن زلف گرهگیر بخود می پیچم
وه که آشفته‌ترم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شده زلف و رخ مشکین خطان　　گاه از مشک نویسند گه از خون تعویذ
سبب پیشش بدین کعبه چه دارا کاشب　　دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ
زلف لیلی صفتی دیده‌ام دیوانه شدم　　عاقلان را بجهان ساخته مجنون تعویذ
چشم خود را ز سودا زده خونبار کنم　　تا نویسند برای دلم از خون تعویذ

در تب غم ز درون فیضی دلسوخته را
آتشی جست که زان سوخت زبیرون تعویذ

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ　　که دیده‌ام بره‌ات شد سفید چون کاغذ
خطی بخون اسیران هجر آورده که　　وگرنه بی سبب چیست لاله‌گون کاغذ
فراقنامهٔ غم سینه‌ایم آن بهتر　　که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
نه محرمی که پیام مرا برد بدرون　　نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ
بنامه دل بنهادم که هیچ کم نکند　　ز بیقراری دلهای بی سکون کاغذ
حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت　　اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

ساقیا گرم شو و ساغر می زود بیار　　بهر سرگرمی من آتش بیدود بیار
همتا نیست قدح چند ز لبم وا دارد　　آب فرعون بده آتش نمرود بیار
وعده‌ام باده ام از ساغر زرین درده　　تاج اقبال سر لعل زراندود بیار

باد در جلوه و سر خان سلیمان مستمند / مطرب از پرده تو نغمه داود بیار
عود سهل است که در بزم برند از پی سوز / از پی ساز کرت دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیما دگی می آید / خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط است لب شوق ببند
از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکبهٔ حسن تو با ماه برابر / از من بتو تا ماه فلک راه برابر
خورشید من از عاشق خود دور مگردان / در راه چو آیم بتو ناگاه برابر
لب تشنه دلم در وقت رفتن با لب تو / ترسم نبود تشنه بآن چاه برابر
پروانه بسوز روز تو شب زلف سیه کاران / گر کم نشود کاه فزون کاه برابر
با طوبی اش از سرو بلند که نبود / بالای بلند تو قد کوتاه برابر
در عشق تو پرسش از شجر و طور آمد / صد کوه درین بادیه با کاه برابر
فیضی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت / رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از دیر به مسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح به یک آه برابر

ای در دهانت تنگی ز شکر / هر دو لب تو قند مکرر
تابنده ماه است از برج خوبی / خندیده لعلت بر درج گوهر
در صفت جمالت طفلان مکتب / ناخوانده از بر کرده اند از بر

هر روز آرد در برهم حسنت	خورشید تابان سوزنده مجمر
چشم تو جانها برده پیاپی	زلف تو دلها بسته سراسر
چون دو رخ تو نبود بگردون	مهر منیر و ماه منور

عارض

فیضی که رویت صد بار دیده
خواهد که بیند صد بار دیگر

ساقیا جام شکرخند بیار	بادهٔ تلخ ترازپند بیار
جوهر چشم نظرباز ببین	صیقل جام خردمند بیار
جان فدایت که از آن جان دارد	که بجز جان دار دپیوند بیار
زود برخیزیم امشب بهوس است	از پی هم قدحی چند بیار
غم زاندازه برون پای نهاد	بهر بدمستی او بند بیار
خواهش از مجلس ما بیرون نیست	چون بپای دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی
سجدهٔ شکر خداوند بیار

صبا به گلشن اسرار قدس راه ببر	بنو بهار کرم زاری گیاه ببر
خروش تشنه زبانی بموج نیل بگو	فغان تیره نشینی باوج ماه ببر
اگر بکنگرهٔ کبریات ره نبود	طناب ناله بگیر و کمند آه ببر
دل مرا که قدم برتر از فلک ننهد	بنردبان نفسهای صبحگاه ببر

ز آسمان قدری بشت چو بگذری | تا آستانهٔ شاهنشهی پناه ببر
ببزم عشرت سلطان چار بالش ناز | نیاز مسندی درویش خانقاه ببر
حدیث من بسلیقه تو یدان سمر بیان | دعای من بچه طومار آن کلاه ببر
ببند تازه و دو گلدسته از دل چو گیم | بیار مغانی بستان صبحگاه ببر
فراق از غم نادیدنش دلم بگذرد | دو دیده ام بکف بندگی نگاه ببر
تنم اگر ز گرانی نمی توانی برد | سر ... بدید بدر گه پادشاه ببر
بگو که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم | غبار من ببر گرد آن سپاه ببر
هنوز نیم دمی از حیات من باقیست | فغان من بپی رفع اشتباه ببر
برای سوختن سنگدلان ز شعلهٔ شوق | ز دود سینه نقش آتشین گواه ببر

صریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحریست
بگوش شاه چو فریاد داد خواه ببر

الهی اگر تیغ در گلستان سپاهی زدید | نشنیده که ما صنع الله فهو خیر
هرچه ببند خدا ...

فیضی بهشت خانهٔ ما را دو در بود
یکدر بسوی کعبه و یکدر بسوی دیر

نه هی خاک رهت در دیده ظاهر | غبارت خوش است کحل الجواهر
خیال خود بین در دیده و دل | که ظاهر نیست در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازان | که باشد بر فنون عشق ماهر

ردای زرق آلود تو زاهد ‌ ‌ ‌ ‌ نظر در چهرهٔ مجنون دیده طاهر

نمی‌پوشد قبیح از باطن ما ‌ ‌ ‌ ‌ فواویل لاصحاب الظواهر

چرا با هر کسی گویم غم دل ‌ ‌ ‌ ‌ فان الحال عند الخلق ظاهر

ملامت میکند ناصح بفیضی
نه بیند چشم ظاهر بین بظاهر

ای بر سمند فتنه عنان را نگاه دار ‌ ‌ ‌ ‌ تیر نگه به شست کمان را نگاه دار

سلطان ملک دل توئی امروز در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ از دست برد فتنه جهان را نگاهدار

در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست ‌ ‌ ‌ ‌ جان داده میروند نشان را نگاهدار

ما مست جرعه ایم که می افکند بخاک ‌ ‌ ‌ ‌ گو بهر غیر رطل گران را نگاهدار

ای مدعی نظارهٔ آتش هوا مکن ‌ ‌ ‌ ‌ گر کلبه‌ایست همچو صله جان را نگاهدار

ای دیده اشک حسرت و خوناب هم مریز ‌ ‌ ‌ ‌ وی دل تو نیز آه و فغان را نگاهدار

فیضی چو شمع آتش دل در میان منه
سر میرود بباد زبان را نگاهدار

باده در جوش است و رندان منتظر ‌ ‌ ‌ ‌ ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

در خرابات مغان یکدم که مست ‌ ‌ ‌ ‌ هر صراحی چشمهٔ ساقی خضر

بنده ساقی شوم گر یک قدح ‌ ‌ ‌ ‌ منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل که هست ‌ ‌ ‌ ‌ عشق در فرهاد و مجنون منحصر

عشق تو الست پوشیدن ز غیر
کرد لم لب بکشت خوشحالم کرد دوست

شد از ان مجنون بعالم مشتهر
مطمئن عند قلب منکسر

جام می خواهی بگو فیضی مدام
همچو حافظ ایها الساقی ادر

ای تشنه لب بچشمه حیوان رسیده گیر
دست هوس ببر بگریبان آرزو
از آسمان چه میرسد آفت نزد ل
چون از بهار بوی وفائی نمیرسد
از همدمی مرده دلانم فسرده دل
چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان

آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر
پیراهن بکوی ملامت دریده گیر
خورشید سان بمشرق و مغرب دویده گیر
باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر

فیضی به بند دیده ز نقش و نگار دهر
هر صورتی که خوشتر از ان نیست دیده گیر

پا براه عشق سودم گرم رفتارم هنوز
عالمی سرشار وصل و من بهانجو یارم هنوز
در تنم یکقطره خون نگذاشت گر مهای عشق
میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست
بر سرم افتاد دیوار ملامتخانه دوش

با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز
دیگران برخورده و من دانه میکارم هنوز
مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
جان بلب آید و دم بر نمی آرم هنوز
همچنان از دست هجران میر بدیوارم هنوز

غمزهٔ درکار من کردی و کشتم نیم کش   ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیمان گسل
ریزهٔ الماس میبارد ز گفتارم هنوز

ای ز سر تا بقدم مایهٔ ناز   ابرویت قبلهٔ ارباب نیاز
جز بروی تو نه بینم هرگز   چشم محمود بود سوی ایاز
هر کس از نخل قدت بر نخورد   همه کس را نبود عمر دراز
حال من از غم خود پرس که نیست   جز غم هجر کسی محرم راز
بجفا چاک زدی سینهٔ من   بر دلم شد در احسان تو باز
ز آسمان تا بزمین یکسانست   در رهِ ما چه نشیب و چه فراز

فیضی از سوز فراق تو گداخت
نشدی آگه ازین سوز و گداز

بیا و در غم آتش شراب انداز   به نیم جرعه مصلای من بآب انداز
قدح ز باده بگردش در آر دیده حسنا   زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز
سپاه فتنه برانگیز در کمین سپهر   غبار حادثه در چشم آفتاب انداز
بغمزه دیدهٔ عشق و فسون سینهٔ شوق   بجلوه دو جهان را در اضطراب انداز
هزار پردگی حسن پرده سوز تراست   بروی دختر رز برقع حباب انداز
حریم مجلس رندان مقام بیداریست   نمک بخندهٔ ساقی بچشم خواب انداز

خمار بخت بر آشفت عشرتم فیضی
مرا ببزم شهنشاه کامیاب انداز

ای عشق بسینه دل داغ جگر سوز
در کعبه ما آتش زردشت بیفروز

بیهات چه کنم من دارت شوق پیشگه
تا چند نصیحت کنم عقل بد آموز

سر و عمر به پیشه کنم پیشه ناز
تو صاعقه بر خرمن من سوق بینداز

کر مشعل ما سوزی اختر فرخ
در خانه ما سوخت زهی طالع فیروز

زین حجت سوزن آکاهیم و بیمارم
کر روی سفیدان جهانیم سیه روز

مشتاق دل از بیشت اظهار بیا
تا چشم نکهی بخند شوق نکه دوز

فیضی بی هندی صنمان دکر ز حد شد
یغماگری ترک نژادان قسم اکوش

شاند صولت شیران بین کریوه
بجلوه سازی سنگ لاابکان بیوبار

ز استداد فرومایگان چه در عجبی
بجیفه خوارگی کرکس ببین عمر دراز

ز رشک چیره سری غراب تیر و نهان
ترا است لوبه عقای مغرب از پرواز

زکوبنا و به بکرفت خاطرم تا چند
بکار سازم بزم و بسنگ کوبیم نیاز

مگیرین اکر سر کجای ما بامزم
که یار سر نشناسم درین نشیب و فراز

… بسر کو عمو بود … بسی
خود را ببکان تومز دیم … بیا

آئینهٔ رخسار تو در پیش نظر بود
یکچند بروی چشم گشودیم همین بس

گر ترک تماشای تو کردیم بسامان نه
در سر لب قندهای تو سودیم همین بس

هرکس سخن اهل وفا گوش نکرده
بسیار سخن از تو شنودیم همین بس

چون داشت غم سبزخطی در دل فیضی
این زنگ ز آئینه زدودیم همین بس

نشان راه بیابان عشق ازان شناس
که هست ریگ روانش ز سبزه الماس

زهی شگرف بیابان که هست گرد رهش
هزار قافلهٔ عقل کاروان قیاس

کسی که سر کند این دشت غیر مجنون نیست
که پای عقل درین راه بشکند الماس

چه وادیی که درو تا نهاده کس قدم
بپای سوخته هم خضر مانده و هم الیاس

گذار ناقه و محمل گرت سفر سوی است
که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین رهروان قافله اش
که میکشند نفس [illegible]

من و تک و دو درین راه پر خطر فیضی
اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

شنیده ام چه شنیدم که مرغ بازار گرمی خوشش
ز چین زلف [illegible]

کسی باید مرا تا به نظر در سینه خونریز
که در شکنجهٔ من [illegible]

بچندین حیله جا دیدم [illegible]
ولی نترسم از این سخن بساز انش

ز بس رغبت [illegible] میدانم
که بار آرزو [illegible]

هندکو بر رخ خود خال از پی چشم بد ‌ ‌ ‌ را که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمی گویم که کش تیغ و دلش این سخت جانانرا
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

بخواب رفته مبین چشم فتانش ‌ ‌ ‌ که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

زپا فکنده جولان چابکی شده ام ‌ ‌ ‌ که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چه گرد جا نزد و آدمی که از حرکات ‌ ‌ ‌ زمین بلرزه در آید بگاه جولانش

نگاه دمبدمش چیست بر شکسته دلان ‌ ‌ ‌ چو صف شکست چه حاجت به تیر بارانش

دلا ز بیزنی غمزه اش چه می ترسی ‌ ‌ ‌ سر بریده ببین در چه زنخدانش

ز ذوق کرده قدم رو بعالمی دارم ‌ ‌ ‌ که کعبه ذره ریگیست از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش ‌ ‌ ‌ که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان گرد عالم نظرند ‌ ‌ ‌ پیام غیب دهد غمزهای پنهانش

چنین که برزده دامن سوار میگذرد ‌ ‌ ‌ چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بخشم باز سر قتل عالمی دارد ‌ ‌ ‌ مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان گرم روان حرم مپرسید ‌ ‌ ‌ که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد بتلخکامی من ‌ ‌ ‌ فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش
ببند در که مباد ابرون رود بویش

کدام گلشن و گو گلستان که صد فردوس
فدای لاله رخسار و سنبل مویش

بساده لوحی آن ترک گرم خونریزم
که نیست چین بجبین و گره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من بنگر
که چون سپید شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراست
بصد هزار زبان آینه سخنگویش

ز بسته نقش ز حسن آفرین بصورت او
ز چشم زخم بدان دور در نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعویذ دست و بازویش

می کند زاری هر نفس آئینه پیش
عاشقیها میکنی با روی خویش

ای طبیب دردمندان خسته ایم
مرهمی بگذار بر دلهای ریش

بی خمار هجر جام وصل نیست
نوش دارو کی رسد تا خورده نیش

سجده می آریم بر روی بتان
کافران عشق را اینست کیش

کم نشد فیضی حکایتهای عشق
گرچه ما گفتیم از صد بار بیش

چه میرسد از کلاه بلند عشق و بنیادش
که خاک از دشت مجنونست و سنگ از کوه فرهادش

چنین کز ناله‌ام شبها قراری نیست همخوابرا
کجا آرام خواهد بود مرغان از فریادش

چو فرهاد و بلاکش کند چون تیشه دستم
که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست استادش

فراموشی گزیند آن شوخ دیر دار یاد خود و یار
رفیقی نیست کز خیل فراموشان دهد یادش

بود هر بنده را رسم آزادی ز قیدی
چنین شد بنده خوبان که نتوان کرد آزادش

جفا پسند بتان چنین سبیل مباش
به یک نظاره که روزی کنم بخیل مباش

ز خون دیده ما آبیاری حسن بجوی
خیال سوخته جام سلسبیل مباش

بطعنه کاوشی سرکشی ذره مجوش
با آفتاب نکوئین قدر جمیل مباش

چو ابروی خم البسته اند بوالهوسان
بسر گذارد گرجی من سبیل مباش

به میخانه خرابان خود که مانده بس
با این که اخته جانان از این قبیل مباش

زمانه مایه آشوب ما بس است تو هم
بکار رشته ما رخنه را دلیل مباش

سری بتیغ مژه بی نظاره صمی
بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباش

هر جا سخن طراز و عبارت فروش ها
در بزمگاه ما چو رسید خموش ها

مشاطگان ما بگلو سرمه می‌کشند
در شهر ما زبان ببستند گوش ها

بدست را بکاسه سر شیشه بشکنند
از جام ما چو باده بنوشی خموش ها

دیدور کار ز دو سکی کز نیست
می در پیاله افکن و خوناب نوش ها

ای محتشم حریفی رندان نه حد تست
جامی بدست گیر و سبوئی بدوش باش

فیضی سخن ز نشهٔ تجرید میکند
گوشی بنه براه پیام سروش باش

العشق یا صبر فی دیده تر باش
قیمت نه آب رخ و خوناب جگر باش

چشمیست که سرچشمهٔ پاکان نیاز است
خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش

شاید بسعادت گل تحقیق شکفتن
شبگیر کن و همنفس باد سحر باش

در آهن و آب آن رخ زیبا نتوان دید
گر عاشقی از شیشهٔ دل آینه گر باش

گفتن نتوان از نفس سوخته بودن
باشد که بدل راه بری گرم سفر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سر کن و دنبال اثر باش

اگر داری سر نظارهٔ پیکر خویش
بشکن شیشهٔ دیده خود ساز ز بیگانه خویش

اوج عشق است که جلوهٔ پروانه بخشا
نتوانی اگر از برق کنی خرمن خویش

همره کشتی امید بساحل نرسی
تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش

دیده با بدست از ابر و مژگان بکشا
تا بآن دیده نشوی به تماشای دلبر خویش

چند آشوب خیال تو پریشان گردد
خویش را به که دگر گردی در بر خویش

دستیها بسلامت گذاری دانم
گر بیابی قدری قیمت چشم تر خویش

فیضی از گوهر والا بچه حیرت دارم
که کسی چون تو نشد آینه صیقل گر خویش

صبحدم مستش سوی آمد صبحی حلقه بگوش — مژه اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش
دور باش نگهش ترک سیاه انگیخته — صف صفا انگیخته در پیش ز مژگان چاوش
تازه رو چون گل دو تازه بهار چمنش — گرد بر گرد و طبرزد زده سر مرز بگوش
گوئیا پرده برانداخته از چهره پری — یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش
گفت این دم دم صحبت و در وقت تراست — غنچه بودن نسزد خیز و بگلگشت بکوش
لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب — سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا — چو تو جبریل نفس طایر قدسی خاموش
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت — که بکار می دوشین سرم آورد بجوش
گفت ای مست الهی تو و انگاه خمار — حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش
این چه مستیست که شب گرم شوی از می و روز — غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش
گفتم از مانده ام این طبع تازه بگیر — آنکه برداشته از طبع من سرپوش
نیم آن مست که در انجمن مغبچگان — بکشم باده و چون باده کشم جوش و خروش
نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی — رخت بیرون کشدم دغدغه مرگ ز هوش
گفت خواهم دهمت گوش تا بیست — گرت آویز کند گوش و دل بنیوش
شاهد مرگ نه شوخیست که مستت بخشند — خواه هشیار تری از می خواهی مدهوش
پهلوی هوش ازین باده هیچ او ایند زد — که بناچار تر اتنگ کشد در آغوش
گفتم از حرف تو دریا به فیضی برسد — بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگو

چنین کاورده در خواب سحر کلک مهتابش
مگر باد صبا بیدار سازد ز اشک خوابش

امیدم را کناری نیست پیدا بعد ازین خواهم
بشویم دست ازین دریا و گوهرهای نایابش

من و غواصی بحر محبت گرچه میدانم
حبابی هم نیارد دست بیرون ز گردابش

نگر شد در حریم کعبه ترسازاده کز شب
فروغ شیشهٔ می میدهد قندیل محرابش

مرا ناگه گداز افتاده در بزم قدح نوشی
که دارد بوی خون جسمی پیش تا باده نابش

اگر غلطم بخاک و خون چه غم نازک نهالی را
که در آغوش دارد بستر و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی اینقدر دانم که در مجلس
ز بهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

بکوی او بهم کشته مرا زیر پای خویش
خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش

یک دیدنست و جان بهوای تو باختن
از ما دگر چه مطلبی رونمای خویش

دل را همه بخون جگر آب داده ام
پرورده ام بلا چندان برای خویش

افسون دوستی بدل من وبال باد
بیگانه ام اگر طلبم آشنای خویش

گفتی ترا بحالت مجنون چه نسبت است
دارد ز عشق مرتبه هر کس بجای خویش

در سینه دارم آتش عشق از کجا چه سود
این ناطبیب شهر چه بیند دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید مبر جز خدای خویش

خوشا نشاط نهانی و بزم خاص الخاص
هوس پیاله کش شوق و آرزو رقاص

ز موج فتنه ره از کمند نظر امید نجات
ز غمزه‌ات ز فریب مهوشی محال خلاص

ز بیم غمزه مستت ما نماند پای ثبات
عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

بهر چه کرد دلست شکسته نکشن نقش
که پیش شکوه نباشد بچه‌ی ما خلاص

دلیر باش و تسلیم کن که در عشق
ز تیر شست نیرزد زبان نگفته اخلاص

بیکس که احتیاط نیز زاید چه سود
که کیمیاست محبت تنی بود ز رصاص

عجب ترا از دل فیضی بدید آیم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط هم غواص

گر محنت از شکنجه گردون شوم خلاص
ورنه پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را
یاران ازین بلا که جدا چون شوم خلاص

ای پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود
من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه میچکاندم از دیده و میدهم
وه چون کنم که زین دل پرخون شوم خلاص

خواهم از آن نگاه فسونگر رهم بناز
گر سحر آن دو نرگس پرفسون شوم خلاص

تا خار خار دل نرود از درون من
مشکل که از بلاست بیرون شوم خلاص

فیضی منم آن کسم که ز غمها گرو نگار
از صوت چنگ و نغمه‌ی قانون شوم خلاص

ز جوهر دو گوهر عشق از من بپرس امر تا خاص
بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض

سواد خط به بیاض اند چه مو زد لبشت
کسی نبرده بدیشان سواد را به بیاض

چنین که شیشه زتابش لوح تو می‌تافت | سزد که قطعه ز تابش کنند از مقراض

اگر به پیش تو گویم حال خویش مرنج
بعرض ما نگر و یک زمان مکن اعراض

چه بنده دیده که در چشم عاشق است مرض | حجاب ظلمت و نورست این سواد و بیاض
فنظره بمقتله دل کن که هیچ نیست | ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
مباد اندیشه عالم وصال خوبان را | غرض جز اینکه ببندد دیده اغراض
خوش آن که دیده ز اغیار قطع کرده امید | نهی دو دیده پیکان بسینه چون مقراض
چه پرده‌ها که محبت محجوب باشد مثال | گر از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم سرد غمم ز بوستان فارغ | سر مرا نبود برگ نکهت بوی ریاض

به صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض | کعبه را سجده ابرو بتو فرض
پی در کعبه مسلمانان را | نیت طاعت سه بند و بتو فرض
بکیش ریختن خون مسلمان | همه بر گردن بازو بتو فرض
دل شهری بشکنج آوردن | همه در سلسله مو بتو فرض
سر خلقی بکمند آوردن | همه بر غمزه جادو بتو فرض
بنظر بندی صاحب نظران | سحر بر نرگس جادو بتو فرض

سر طاعت بزمین فیضی را
در طواف حرم کوی تو فرض

یارب بیا که بار دگر رندان این بساط
گر شسته‌اند غم بزبان مهرهٔ نشاط

چندین هزار کاسه سر ذره ذره شد
در سنگلاخ عشق قدم نه باحتیاط

ای بس هزار ناله که از تند باد غم
باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط

گر خون دل خورند حریفان بجای می
ساقی کرم خون بکند میل اختلاط

بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت
نه دفتر سپهر بپیچند از بساط

کمتا به تنگنای جهان محمل امید
دانا نساخت برگ اقامت درین رباط

فیضی تو تا کنار که از بازی قضا
منصوبهٔ عجب بنشیند درین بساط

نکو نداشت خط از گرد روی دوست غلط
که نیست سبزه را احتیاج سبزه خط

زبیر خال لب او سخن در آگه
که بهره‌مند بود از رموز علم نقط

شب وصال من دیدن رخش که لیست
برای روشنی روز آفتاب فقط

هوا که جلوهٔ طاوس داغ عشق شد
دریغ خون کبوتر نخواستیم ز بط

بنا مراد که خود ساختم که از خوبان
مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط

بلند و پست جهان کرده‌ام نظاره بسی
کجاست تازه نهالی چو او بجد و نسط

نوای کلک تو فیضی ببزم خسرو هند
به از ترانهٔ چنگست و نغمهٔ بربط

بر صفحهٔ روی او نگر خط — استاد قضا نوشته سر خط
یاقوت لب گهر فشانش — آورده برون ز مشک تر خط
خطش که سواد مردمان کرد — روشن نبود از و دگر خط
این تازه رقم که بر رخ اوست — خطیست لطیف تر ز هر خط

هر خط که نوشته ایم فیضی
مضمون وفای اوست در خط

چو روی ساده نباشد ز حسن ساده چه حظ — ز باده گر ننوشتی بر ساده چه حظ
اگر قلم ز لب سلسبیل جا بنوشت — اگر نه مستی گشتی از دست خود زباده چه حظ
اگر عقیق لبی کام جان ما بدهد — دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
اگر نه از لب ساقی بپوسن بکام رسد — حریف را بقدح لب بباده چه حظ
ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی — چو غنچه صد گره زیر لب گشاده چه حظ
زمانه گو همه سازی شربت اجل بلبم — اگر ز هر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ
بدست دامن گل گر نیاید فیضی — چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ
بکام اهل وفا تلخی غمت کم نیست — اگر تلخ کام بلا را ازین زیاده چه حظ
جهان چو آینه حسن اوست ای زاهد — سر خیال بزانوی غم نهاده چه حظ
کجاست باد که چون گرد باد بخیزیم — چو خاک این همه بر آستان فتاده چه حظ
ز قیل و قال چه محظوظ نیستی فیضی — خیال مدرسه کردن باستفاده چه حظ

ما را نبود صومعه و دلق مرقع | ماییم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل زاهد و سیاهی | این دانه کجا سبز شود در همه مزرع

خواهی رسدت مرتبهٔ بی سر و پایان | از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیدهٔ صاحب نظران شیشهٔ غیرت | هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع

سر بر زده نور رخ او از دل تنگم | ماهیست برون تافته از چاه مقنع

از غمزهٔ چشم تو بهم شده مجلس | در حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق لبی بود و لیکن
شمشیر زبان تو نباشد مقطع

شبی بخواب مه روی یار شد طالع | غریب واقعه رو نمود فی الواقع

بجز خیال تو در خواب کس نمی آید | خوش آن کسی که بخواب خیال شد قانع

کجاست عارف آگاه تا نظاره کند | ز خط و خال تو چندین صنایع صانع

نتیجه ندهد پیش یار دعوی عشق | بهر معامله چون خصم میشود مانع

بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز
چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

ای از فروغ شمع بدور رخت فراغ | رویت چراغ حسن و خطت سایهٔ چراغ

در دور خط خوشم بنظارهٔ رخت | آری بنوبهار خوش آید هوای باغ

جستم نشانهٔ دل گم گشته از بخت | او خود مرا بکوی بلا میدهد سراغ

دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من — حاصل نشد ز مدرسه جز خستگی دماغ

فیضی ز عشق لاله عذاران ترا چه غم
گر جامه چاک چاک شد و سینه داغ داغ

بر آنشده سگ او ز حال ما فارغ — که آشنا نشنید از آشنا فارغ
بتان اگر چه شما فارغید از غم ما — ولی نه ایم دمی از غم شما فارغ
بشکر آنکه تو سلطان ملک حسن شدی — مشو ز حال اسیران بینوا فارغ
تو ای طبیب تا نشوخ چو ریشه بگو — که درد مند ترا دیدم از دوا فارغ

نمیرویم بصد جور از درش فیضی
بر آستان وفائیم از جفا فارغ

زهی ز بیت لبت صد هزار حرف شگرف — لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف
خوشست ابر سخن خیز دل ز دیده روان — چنانکه بر ورق زرد چهره اشک شگرف
عجب که زنده دلان از حیات بیشمرند — دو روزه عمر که در عاشقی نکرد صرف
در آب دیده عاشق اگر نظر خواهی — که این گهر نتوان یافت جز بلجه ژرف
فکند و شیر دلان را به تیر غمزه ز دست — شکاری که ز فتراک او نبندد طرف
اگر که آخته افتد فلک ز آتش آه — بچشم مردم افسرده دل نماید برف

نکو بسنجد لبی ز نکته دان فیضی
که هیچ محتسب خم شکن نبود ظرف

باده صاف است و محتسب نا صاف — درد کش را که میدهد انصاف

با که گویم که میدرد ساقی — پرده عاکفان ستر عفاف

عقل از کف سپر بینداز و — عشق هرجا کشد کمان مصاف

آهوی مست من اگر اینست — شیر نر پیه زین گذارد ناف

گفتم از حسن دیده بر بندم — حکمتم با نگاه دیده شکاف

بر سر چار سوی رسوائی — گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
بیگاه ادب رسیده ملاف

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق — که از جفای تو نالم گر از جفای فراق

کسی بداو فراقت نمیرسد هرگز — مگر وصال که او میدهد سزای فراق

جدا ز وصل تو خون میرود ز دیده ما — بیا که با تو بگوییم ماجرای فراق

غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت — که بوده ایم ز روز ازل برای فراق

بقصد کشتن فیضی بهم رسید یکی
جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

بر کن دل از کتاب و منه چشم بر سبق — تا چند در میانه چو دیوار بر ورق

کی از شکاف خامه گشاید در حضور — از تیغ عشق پرده دل را بکرده شق

هر سطر را گمان ره راست برده — کج رفته مرد که نه اینست راه حق

تو چشم پر سیاهی بهر تو کرده چرخ	چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق
پیوسته گرم بحث و جدال ثابت و سیار	نبود نتیجهٔ تو ز گرمی بجز عرق
دایم دل تو چشم نوشته ازین رقم	تا خود نهیم جا نتوان یافت یک سبق

فیضی ز من نگارش حرف و نقط مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک	ما ابین تبیانک ما اعظم سلطانک
خلقی پرست پویان دیدار ترا جویان	در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک
ای پرتو مهر از تو مه آینه چهر از تو	نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک
ذاتت ز نگهبان بر تر حمدت ز زبان بر تر	شکرت ز بیان بر تر ما احسن احسانک
حرف تو کجا داند وصف تو کجا راند	کنه تو کجا داند این عقل پریشانک
شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل	دریافتنت مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک	خیر مقدم مرحبا روحی فداک
تا نهادی پا بنعلین خرام	صار من خیط البصر حبل الشراک
گر غبار آلوده گشتی باک نیست	ای هزاران دیده در راه تو خاک
از نظر هرچند میکردی جدا	انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجا آمد که با فریاد شوق / ارتقی عیدی علی اوج السماک
چاک پیراهن چه پرسی ز من / دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه مینالی ز
دلخراش است این خروش دردناک

اگر دیده همی آئی ره اینک / وگر دل میبری بسم الله اینک
دل من میطپد از جلوه نالش / که می آید ندانم وه وه اینک
شب و روز آه من گردون شکافت / گواه حال من مهر و مه اینک
خیالش چون تو اندر رفت بیرون / که چشم بسته خون تهی بر ته اینک
من و محنت سرای نا امیدی / حریف عشق را خلوتگه اینک
برانم تا ز دامان وصالت / کشم دست تمنا کوته اینک

بقصد جان فیضی ای جفا جو
بکش تیغ ستم شاهنشه اینک

ای قدت نازک و میان نازک / کمرت نیز همچنان نازک
شود آزرده در سخن گفتن / بس که آمد ترا میان نازک
در تبسم شود لبت رنجه / که بود جوهرش چو جان نازک
پیش چشمت نمی کنم فریاد / که بود طبع ناتوان نازک
همه را شد که عاشق او هم / دل همان سخت و جان همان نازک

تیر نتوان بسوی او دیدن   بسکه شد خوی آنجوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار
پند بشنو که شد زمان نازک

در مدرسهٔ عشق نخوانند رسایل   این مسئله معلوم شد از ترک مسایل
در نفی سوی کوش که اسرار دلالیست   اثبات نکردند به ترتیب دلایل
در دیدهٔ ما نیست بجز جلوهٔ معشوق   عاشق نبود مایل هر شکل و شمایل
بس صورت مطبوع که خونابهٔ چشم نوشتست   اما نشد از لوح دلم نقش تو زایل

فیضی نبرد سجده بمحراب عبادت
خود را چو بابروی بتان ساخته مایل

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول   اجل نکرده ز فرمان غمزهٔ تو عدول
چه فتنهٔ تو که در دور غمزهٔ تو شدند   موکلان قیامت ز کار خود معزول
دو چشم روح فزای ترا چه استغناست   که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول
بروزگار نخواهی که زنده ماند کس   چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول
چه احتیاج بنامحرمان عشق که نیست   میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول
بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم   اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی ز دست فیضی را
که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

تا گرفته بدل و جان منزل
دل ز جان رشک برد جان از دل

عشق دلخواه و ملامت جانکاه
مرگ آسان و جدائی مشکل

عقل دانای ملامت فرمای
صبر دیوانهٔ زنجیر گسل

جان من اینهمه نادانی چیست
در دلم باشی و از دل غافل

شاد بنشین که شهیدان غمت
خون خود را بتو کردند بحل

درگرفت آتش حسن تو بدل
وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

میکشد عشقت عنان از دست دل
می برد تاب و توان از دست دل

روزگاری شد که از دست منست
دل بجان و من بجان از دست دل

صبر و هوشم رخت در صحرا نهاد
این ز دست دیده آن از دست دل

وه چه دانستم که افتم عاقبت
در بلای ناگهان از دست دل

دل اگر اینست خواهد شد خراب
این جهان و آنجهان از دست دل

دل بفریاد آمد از دست زبان
بس که بنالد زبان از دست دل

سیر شد فیضی ز عمر خود هنوز
میخورد خون بجان از دست دل

اتانی رسول و آتی الرسائل
لقد سر قلبی بتلک الوسائل

زهی ظرف حروفش هویدا — الوف المعانی صنوف الفضائل

کهی گشته تعویذ بر بازوی دل — کهی بوده بر گردن جان حمائل

چه نقش بدیعست کز پرده سر زد — زهی حسن قول و زهی لطف قائل

عبارات آن از محبت نطق بُر — اشارات آن بر عنایت دلائل

بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان — که دلهای پاکان سوی اوست مائل

علیّ المراتب سنیّ المناقب — حریّ المحامد رضیّ الشمائل

زهی آفتابی که با ذره قدران — بآخر رساند عهود و اوائل

ز دریادلی مستفیض است فیضی — که بر در کهش هفت دریاست سائل

تختهٔ مشق خیر دست ماییم — از بد و نیک مختصر ماییم

سر بسر پیش ما هنر عیب است — عیب جویان بی هنر ماییم

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر ماییم

در کمینگاه عشق باخته سر — فارغ از بیم درد سر ماییم

خرد مشکن طلسم هستی را — کآتش عشق را شرر ماییم

نیست ما را سری بباغ می — مست پیمانهٔ ازل ماییم

گرچه داریم کنج تنهائی — محشر عشق را حشر ماییم

تیرباران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم
تا درین انجمن اگر مائیم

قصد من بی او اجل بسیار کرد بازش داشتم — نیم جانے از برای نیم نازش داشتم
هجر غافل کرده جانم برد از کف ورنه من — چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم
وقت جان دادن نشستم چشم تا فردا حشر — برامید وعدهٔ دیدار بازش داشتم
از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس — داستانها کز زبان سحر سازش داشتم
وه چه داشتم گر رسوائی جهان سازد مرا — دل که عمری من بجلوگاه نیازش داشتم
گوهر دل را زبینا زامی افتد قبول — ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بسته نخل قدش
در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

دکان عشق فروچیده گرم بازارم — سر معامله با پادشاه خود دارم
مراست سینه پر از گوهر محبت شاه — بصد هزار متاع گران سبکبارم
نفائس دل و دین سید همه بنیم نگاه — بمن معامله کن کز راست گفتارم
بماهتاب خیالم مخوان که ذره صفت — ستاره سوخته آفتاب دیدارم
تراکه گوهر دل داده ام بنیم بها — اگر مضایقه در دین کنم گنهکارم
ز فرق تا بقدم موبموی من صفتیست — گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم
بود جواهر اخلاص در دلم فیضی — که دارد اینهمه سرمایه که من دارم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم — گل بر سرت گران و سبک کوه بر دلم

آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا — کامیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل کامجوی و دیده نظرباز چون کنم — مستت بپای دیده اسیر و بسر دلم

بوی جگر همی شنوم از کباب دل — کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم

شبها ز بس که یاد تو دارد در آتشم — چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

سر آتش خیال در و تم نسوختی — از قطرهای خون نشدی بی خبر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی ز دست برد
عشقست کوه آتش ز روی کمر دلم

ماییم جان در آن شکن طره داشتیم — فیضی دگر بگوشهٔ ابرو گذاشتیم

چون تن کفن بدار محبت بر آمدیم — در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم

کشتی ما بورطهٔ گرداب فتنه رفت — صد دیدبان اگر چه بهر سو گماشتیم

جز سود کی خامه نیامد بدست ما — چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم

شمع نظر نبود که در سر نسوختیم — تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم

فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل
از ما جدا نبود که گویی نداشتیم

مالب ز نوش دارو سهراب شسته ایم — ساغر ز مهر و شیشه ز خوناب شسته ایم

کاشانهٔ طرب ز گل خنده رفته ایم — پیمانهٔ هوس ز می ناب شسته ایم

ای خاک خواری اندرخ مانک بهتر چیست — ما آبروی خویش بصد آب شسته ایم
آسان نکنده ایم دل از بزم سیعی — کز خون دیده دست ز احباب شسته ایم
زیبنده باد صندل بت بر جبین ما — کز سر غبار سجده محراب شسته ایم
مهتاب تار سلسلد از کتان ما — کان شب بگریه بستر مهتاب شسته ایم
با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن — آتش بکن که بوته زسیماب شسته ایم

فیضی امید هست که بر جود کنیم باز
چشمی که از غبار ره خواب شسته ایم

ستم که عربده انگیز کرم خویانم — ستاره سوخته آفتاب رویانم
زنیکوان نرسد غیر شکوه سینه هر کس — همین بسم که بجان بد از نکویانم
قدم زهر سر موکرده ام بطلب عشق — بصد هزار قدم راه وصل پویانم
رواست سجده صد قبر بر آستانه — چنین که چهره بخوناب دیده شویانم
فتاده دانه نادیده ام بخاک نیاز — نوای بهار کرامت دگر بدو یانم
بحق بتکده ساقی بگو به پیر مغان — که چون بدور تو من از تهی سبویانم

بهجر ساخته خاموش طوطی فیضی
بروی آینه روی سخن نکویانم

ما چو خورشید دور جهان فرد ایم — وز همه دور دور میکردیم
و دل ماست مهر سیمبران — زین سفیدان بچهره کا زردیم

تا بخورشید عشق سر کردیم — از هوای بهشت دل بردیم

نیست جز ذوق عشق و لذت درد — در جهان آنچه با خود آوردیم

ما همای فرشته پروازیم — نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سری بصحبت کس — همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جانسوز
گر سنگی بود ما چه سنگردیم

ما آتش درونه بهفت آب گشته ایم — وین نفس بیقرار چو سیماب کشته ایم

دزد طمع بدشنهٔ جلاد داده ایم — گاو هوس بخنجر قصاب کشته ایم

ما رهزنان قافله بردار غفلتیم — بس کاروان فتنه که در خواب کشته ایم

اعدا بخون ما کمری بسته اند ما — خود را به تیغ غمزهٔ احباب کشته ایم

مستان ز صرصر نفس ما حذر کرد — شبها چراغ ماه جهانتاب کشته ایم

جانی که ارغنون وفا ساز کرده اند — خود را به نیم نغمهٔ مضراب کشته ایم

فیضی ز کیمیای قناعت بگنج فقر
در بوتهٔ گداز زر ناب گشته ایم

ساقی بره میکده بی تاب نشستیم — هر موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خضری نچکانید بمی در جگر ما — هر چند درین دشت جگرتاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تصور — پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

گردیر برآییم زگرداب میندیش / کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم

دیدیم گر از کعبه بجایی نرسیدیم / رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاک نشین باش
انکار که بر مسند داراب نشستیم

ما شیشه بقعر دل بیتاب شکستیم / الماس بپیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود / رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم

تا رازه ز خورشید بود خرقه ما را / گز دل کتان رنگ ز مهتاب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی / صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

نوشته نگهدار که ما فقر نشینان / در کام هوس نشتر قلاب شکستیم

صد خنده دندان کرده پر از آب بحسرت / زین تازه خماری که بخوناب شکستیم

نقد دل فیضی چو به مهر وا [illegible]
تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

بی تو ای ماه چه سازم چه کنم / چه کنم آه چه سازم چه کنم

بخت برگشته من از غم ملول / هجر جانکاه چه سازم چه کنم

دوست مستغنی و دشمن غالب / وصل دلخواه چه سازم چه کنم

آه نادیده رخش گر برسد / مرگ ناگاه چه سازم چه کنم

کنگر وصل بلندست و بلند / دست کوتاه چه سازم چه کنم

سفر عشق خطرها دارد — من درین راه چه سازم چه کنم

فیضی از سوختن من دلدار
نیست آگاه چه سازم چه کنم

بآبروی بخت بسلطان فروختیم — باد بوسه دست سلیمان فروختیم
بستانسرای عیش بزندان اگر بست — تا یوسف مراد بهجران فروختیم
ای راهرو بچشمه سر کاروان ما — ما خون خود بریگ بیابان فروختیم
ای نوح رایگان مشو اینجا سود نیست — گر نیم قطره اشک بطوفان فروختیم
دادیم نیم جان بدو عالم ز دست هوش — جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم
باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید — رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان بپرس
کز مفلسی سکیده دیوان فروختیم

تیغ زنی و سر دهی ناوک فتنه بار هم — کافر سنگدل تویی ترک ستیزه کار هم
ایکه بناز سرکشی خوی تو استوار شد — وه چه شدی اگر شدی خوی تو استوار هم
برده هزار دل شبی خانه نشین تازه را — حسن تو پرده در شد و شهر تو پرده دار هم
بود بسنده چشم تو بهر فریب عالمی — خاصه که یار شد باد غمزه سحرکار هم
از تو رسید بصبا خاک رهش بفرق من — ذرهٔ دیگری که هست دیده امیدوار هم
قاصد لنان بسا فرم نیست خبر خدا را — نامهٔ من چه میبری نامهٔ او بیار هم

شاهسوار من که ز جلوه کنان بیرون کشد
خاک ره تو عالمی فیضی خاکساریم

ما از وفا به دولت سرمد رسیده‌ایم
وز شاه راه عشق به مقصد رسیده‌ایم

بر آستان عشق که شد جای راستان
از سرو قامتان سهی قد رسیده‌ایم

دوزخ فسرده باش که با هیچ گناه
در گلشن بهشت مخلد رسیده‌ایم

ما را چه التفات به رد و قبول خلق
کز ورطهٔ نیک و بد به رسیده‌ایم

عنقای همتیم که از دامگاه خاک
بر بام نه رواق زبرجد رسیده‌ایم

بر دوش بار دامن از قطع مسکده
کز کسوت دو کون مجرد رسیده‌ایم

فیضی رسیده‌ایم به دریا ولی ز فیض
در هر نفس به فیض محمد رسیده‌ایم

فیاض عالمیم که در بستگی عشق
از دوستی آل محمد رسیده‌ایم

شب همه به انتظار بردیم
صبری که دگر به کار بردیم

صد ناله چو بوی گسسته بردیم
صد گریه به امیدوار بردیم

افسوس که کار نکرده بردیم
فریاد که جان فگار بردیم

با خود نستیزه که کردیم
رنگ از دل بی‌قرار بردیم

کسی که غم دل شفیع بر کسی
بردیم و هزار بار بردیم

ما را چه ملامت در عشق
خود را نه باختیار بردیم

بانقد

فیاضی ازین جگر نشانی
گلدسته به نوبهار بردیم

هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم / در محیط محنتش بردیم و غوطه انداختیم

تا جوانمردانه از فراهم کرده بودند انجمن
زود در هیجای بطلان فتور انداختیم

تا صد هزار مرحله از پیش رفته ایم / صد منزل آن طرف ز عدم پیشتر رفته ایم
مقصد پدید نیست در اینجا وگرنه ما / در هر قدم هزار قدم پیشتر رفته ایم
راهی که شوق آبله پا کام می‌زند / همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم
هر خسته را بپای مژگان بر جستیم / خونابه ریز با جگر ریش رفته ایم
بر ما کمان کشیده ملامت گران همه / گز راست چون تیر به پیشش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

بگشاده چشم بهر تماشا نشسته ایم / عمری بشاهراه تمنا نشسته ایم

پابست دیده هوس با آسمان
یعنی بشاهراه تجلی نشسته ایم

بیا که روی بمحرابگاه نو نهیم / بنای کعبه دیگر ز سنگ نو نهیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بریخت / بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است
که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم

تو نطع دیر فرو چین که ما قرابهٔ می
بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم

ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم
جهان جهان ز صراحی باده صور نهیم

بجرعهٔ که بسوزد دماغ خلوتیان
خمهای صومعه در عرصه ظهور نهیم

نفس بگیر می این بزم تا بکی فیضی
دگر بمجلس روحانیان بخور نهیم

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام
دل رشته کرده و جگر خویش سفته ام

از دیده صد نگاه فراهم نموده ام
تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام

بر بسته ام شکاف دل از پارهٔ جگر
تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام

دارم هزار پارهٔ دل که چه چیز نیست
کاندر خزان هجر تو گلگل نوشته ام

بیداری ستاره گواهست کز فراق
شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام

چون نیست در میانه دوسی هم بیاد تو
با خود حدیث گفته و از خود شنفته ام

فیضی گمان مبر که عمر دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم
ور زهر پرستش صنمی چند بسازیم

از پرده در کعبه بر بتنم بستانیم
بر چنگ به بندیم و بمسجد بنوازیم

وین کعبه که حجاج بر افراخته اند
انداخته چون دیر اساسی بطرازیم

از بادهٔ گلرنگ بسجادهٔ طاعت / نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم
وز سنگ سیه مهره بیاریم و بجو آب / با هیچکان شعبدهٔ چند بسازیم
بی گردن جمازه درین راه توان بست / بر قافلهٔ کعبه روان مست بتازیم
بر خوردهٔ ما خورده بگیرید حریفان / سرمست حقیقت نه ریاکار مجازیم
بام در میخانه به از صدر عرفاتست / ما با همه سازیم و بناموس نسازیم
زمزم که بر یک حرم انباشته اولی / لب تشنهٔ بشورابهٔ او دست نیازیم
تحریمهٔ طاعت که ما صبح ازل بود / گر مست بخوابیم که در عین نمازیم
ای معتکف زاویهٔ شهر کجایی / از پرده برون آی که ما محرم رازیم
تا منزل مقصود نه مانیم قدم ثبت / محمل فکن بادیهٔ دور و درازیم
ما کشتهٔ عشق و دگران کشتهٔ محمل / آورده به بتکده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در بتکده ما را
عشقست و نیازی که بآن عشق بنازیم

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم / این دل بسوزم و دل دیگر گرو کنم
سر بر زند ز باغ امیدم گل نشاط / تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم
خواهم یکی بگوشه کشم میل آتشین / آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم
شاید عنان شاهسوار توان گرفت / گلگون اشک را قدری گرم رو کنم
مرغان نامه بر بهوا پر بخشند / پیکان ناله را بهش تیز رو کنم

ای ابر نوبهار که داری بگلشن	تا شرح خاک بیزی خود جو بجو کنم

فیضی که هم بهی وره عاشقی به پیش
دیوان خود مگر به دو عالم گرو کنم

عارضت بی نقاب می بینم	شرف آفتاب می بینم
خال و خط ترا بران عارض	همچو نقشی بر آب می بینم
کی توانم شمرد غمهایت	که غمت بیحساب می بینم
لشکر عشق تا فرود آمد	ملک جانرا خراب می بینم

درد سینه ز از دل فیضی
سوزشی در کتاب می بینم

هستیم بدام زلف او رام	بادام که هست بهر بادام
زلفت ز صبا رسد بر آن چشم	بادام که دیده هست با دام
آرام سگی ندیده دل	مثل تو ندیده ام دلارام
آغاز خمار شد بیارید	آن جام که هست شوق انجام

شده

در بند زلفت چو گشت فیضی
آزاد شد هم ز کفر و اسلام

تا ابرویش کمان شد و نقش کنم هم	آنرا کشید بر من و این را فکند هم
ما را اگر چه زلف وی اینجا فکنده است	خواهیم شد ز قامت او سر بلند هم

زینسانکه تند میرود آن شهسوار حسن | مشکل اگر رسیم بگرد سمند هم
امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت | خوشش دلپسند بود عجب دلپسند هم

ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد
وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

کردی اکرام عاشقان بسلام | وعلیک السلام والاکرام
آمدی در مقام عشوه و ناز | از کجا آمدی کجاست مقام
سرو را بین که در چمن کرده | بهر تعظیم قامت تو قیام

فیضی از عاشقان نکته سراست
میتوان یافت از ادای کلام

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم | درازی شب زلف تو مو بمو گویم
صبا کجاست که زلف از رخت براندازد | سوا بود که ترا شوخ تندخو گویم
دمی که یاد کنم همدمان میکده را | که از پیاله که از خم که از سبو گویم

از آن میان و دهان میکند سخن فیضی
بیا که با تو ز مو و خیال او گویم

ز من گرداند رو آن مه چه سازم | عجب برگشته روزیم وه چه سازم
گذشت از پیش من غافل چه گویم | نشد از حال من آگه چه سازم
دلا ایوان وصل او بلند است | کمند همتم کوته چه سازم

دل صدپاره بس بود فیضی
چاک در پیرهن نمیخواهم

چه میپرسی زمن فیضی ره زهد
چو از مسجد شدم کمره چه سازم

کوهکن را تیشه دادیم و کار آموختیم
طرح نقش تخته سنگ مزار آموختیم

کارگاه چشم ما رنگین بود از خون دل
ما نه پیر عشق این نقش و نگار آموختیم

نیست ما را اختیار خود بفن عاشقی
نکتهای عشق را بی اختیار آموختیم

فیضی از اشعار خود خواندیم پیش سرکشی
دوستان را چند حرف یادگار آموختیم

سوی بیت از بی اختیاری گر نگاهی کرده ام
آنچنان رنجیده کو یا گناهی کرده ام

جان من خوش نیست اینقدر رنجیده ای
گر من بیصبر و دل پیش نوایی کرده ام

بود مقصودم که عشق خود نهان دارم ز غیر
گر گذر بر آستان گاه گاهی کرده ام

بر سر راه خودم دیدی و غافل بگذری
زین روش بگذر که من هم فکر راهی کرده ام

فیضی آن رند که اطبعم کرد در طرز غزل
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده ام

دل نهادی بدل آزاری یاران قدیم
جان من با دگران خاص بکن لطف عمیم

هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ پیچید
سر من از تیغ جفا همچو قلم باد دو نیم

شب هجران اگر آشفته دماغم چه عجب
که نشنیدم سر زلف تو نیاورد نسیم

نیست جز پرتو خورشید حقیقت در عالم
که گهی نار خلیل است گهی نور کلیم

فیضی از ما بجو طریق صلاح
زاهدان دیگرند و ما دگریم

وای دوستان فیضی کسان یافتند
که گردند خود را درین راه گم

ساقیا قول حکیم است بنوشیدن می — بود آیا که در آید لعبل قول حکیم
کرم و مرحمت پیر مغان می آید — باده در ده که خداوند کریم است و رحیم

فیضی از پیر مغان فیض اگر میخواهی
توبه از زهد ریا کن که گناهیست عظیم

با این دل نا عافیت چه سازم — با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم
خونابه تراوش کند از هر بن مویم — با این نمکینان و دل ریش چه سازم
از کل بدنان میخلدم خار چه نالم — از نوش لبان نیش سر نیش چه سازم
آنجا که تو ساغر شکنی بر سر عاشق — مستانه سر خود بنهم پیش چه سازم

من خود سپر انداختم از عجز و لیکن
با عربده جویان جفا کیش چه سازم

ما هیچ امید از گل اندیشه کشیدیم — وز سینه دل خود به یک ریشه کشیدیم
از سردی دلها بوی دم گرم نیامد — بس نعره مستانه درین بیشه کشیدیم
انجم ز ستمکاری تا بازنماندند — هر چند بر این سنگدلان تیشه کشیدیم
آهن جگران تاب بیارند نیارند — باوری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج پدید آمد و گم شد
هر نقش که بر صفحه اندیشه کشیدیم

دوشش از فروغ مه ره مهتاب میزدم — تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم

فیضی اسرار عشق را هرگز
نتوان یافتن بکسب علوم

از من کمند طره ساقی نبود دور	دستی اگر بعالم اسباب میزدم
مقصود جام باده و ابروی یار بود	کاول سر نیاز بمحراب میزدم
هر که لبم بدر لب جام می رسید	کوسی سر بخنجر قصاب میزدم
تا تیر دام راه قدس داشت سازها	راه هزار عقل بمضراب میزدم

فیضی شکفته بود دمن از باغ خاطرش
بوی بمغز عشرت احباب میزدم

شب بر امید وصل در خواب میزدم	وز خون تازه بر در دل آب میزدم
می در قدح لبالب و خون در گلو گره	تا صبحدم خروش جگرتاب میزدم
بخشم آسمان و زمین روی چنگ داشت	ناوک بباده و دشنه بمهتاب میزدم
بر روی دولتم در گنجینه باز بود	من هر زمان بگوهر شب تاب میزدم
گل زیر پای فتنه بر اقبال میزدم	ساغر بدست خنده بسهراب میزدم

فیضی سحر ز سینه من خشت بسته بود
کز ناگهان چو فتنه در خواب میزدم

ز چشم خواب بند فتنه را بیدار می بینم	بلا مغز دل میبایم اجل بیکار می بینم
شدم محو تماشای رخش کو جلوه گر	قیامت کو مشو قائم که من دیدار می بینم
ز بیدادش جهان شد زندگانی تلخ در عالم	که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می بینم
مده کو پرده دار کعبه هرگز محرم راهم	که من دیدار بیرون از در و دیوار می بینم

فیضی از باغ خسان چند گل
ما ازین گلشن گیاهی یافتیم

نکر بر شاخ گل بانگ انا الحق می‌زند بلبل ❊ که چون منصور آن سرمست را بر دار می‌بینم
سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را ❊ هنوز آن مست را در کار خود هشیار می‌بینم
مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد ❊ که از ایمان گره در رشته زنار می‌بینم
ملامت را به پیش گرمی هنگامه‌ای یابم ❊ قیامت را ز تیغش گرمی بازار می‌بینم
خدا را نامه سربسته فیضی مخوان قاصد ❊ که افسون حنین در طی این طومار می‌بینم

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده‌ام ❊ اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده‌ام
لوح ازل بگشاده‌ام سر ابد دانسته‌ام ❊ تفسیر هستی کرده‌ام آیات منزل دیده‌ام
نقش هیولی بسته‌ام تکمیل صورت داده‌ام ❊ پایه بپایه گشته‌ام اعلی و اسفل دیده‌ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد ❊ اول در آخر خوانده‌ام آخر در اول دیده‌ام
یک نقطه وحدت بود بر تخته هستی عیان ❊ نقاش معنی بوده‌ام خط مسلسل دیده‌ام
زنگار هستی کی بود در گوهر والا منش ❊ آئینه روشن دلم کز نخستین صیقل دیده‌ام
فیضی بلوح هستیی بر حرف خط درکش که من ❊ در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم ❊ یک عقده بجز آبلهٔ پا نگشودیم
از کوه بجز نالهٔ پنهان نگذشتیم ❊ تا چشمهٔ خون از دل خارا نگشودیم
خون بست گره در دل سودازده لیکن ❊ هر گز گره از زلف چلیپا نگشودیم

[illegible]
فیضی ز خط لب او دل ❊ [illegible]

آن غنچه لب بسته گلزار حیاتیم
گر باد روان بخش مسیحا نگشودیم

از عرصهٔ امید نظر بسته گذشتیم
چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

ابنای زمان قابل پیوند نبودند
بر خلق در خلق و مدارا نگشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بسته نشستیم
یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم
همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم

سمرهای همنشین شبهای هجرانم بکوی او
که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم

مبادا از اضطراب من به آن نوآشنا سخن
ازین بیطاقتی بیشتر بسیار می‌ترسم

دلم جمعست از مردم فریبیهای ابرویش
ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می‌ترسم

ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او
از آن بیمار می‌لرزم وزان طرار می‌ترسم

ندارم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش
رفیقان خنده زن بر من که از بیمار می‌ترسم

حذار از طعنه بر دمهای سرد من مزن فیضی
که من مست حشم از آه آتشبار می‌ترسم

عیدست عالم را دگر از جلوه‌ای آرام کن
در سبیل قربان باشد تا غمزه قتل عام کن

با چشم کافردل که به صف نشینان حرم
گر بشنوی غیر از دعا صد ره مرا دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن
محراب بساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق تجلیت بس بود از بهر عالم سوختن
گر زان نسوزد از دلم یک ذره آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی بهر جا منصبی — آن غمزهٔ بیباک را بر سر فتنه امام کن
خورشید روی من که یکبار بسوی عیدگه — بخرام و از تیغ نگه صد قتل در یک گام کن

عید است فیضی تا بکی خونابهٔ غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ترک ستمکار من عربده سازی مکن — از پی تاراج دل دست درازی مکن
طفلی و ناکرده کار در صف مردان مزن — پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن
پایهٔ خوبی نگر سوی رقیبان مبین — خسرویت داده اند سفله نوازی مکن
طالب نظاره ایم پرده برافکن ز روی — پیش صف رستمان شعبده بازی مکن
زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکل است — تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن
غمزه جادوگری بسته لبم از فسون — ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده است نقش طرازی مکن

ای بخون غرقهٔ تیغ نگهت غمزه زنان — سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان
نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او — پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان
آرمیدند شهیدان تو در بستر خاک — چه غم از حلهٔ فردوس با تن بی‌کفنان
پند گو منع من از عشق نکویان چه کنی — نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان
از اسیران تو کس نیست بجا تنگدهنا — سنگ فرهاد فزون آمده از کوهکنان

صبح بدیدم بتماشاگه گلزار که من | غنچه سان تنگدلم از غم شیرین دهنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهر آشامی
نوش جان باد می نوش لب شیرین دهنان

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم ترمن | مگر گداخته شد از تف درون جگر من
تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم | بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من
غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش | بغیر جان که برآید که میبرد خبر من
سحر کجا چه عجب گر ز درد زار بنالد | که خواب میبرد از مرغ ناله سحر من
بتلخ عیشی من ورنه نیست حرف تلخی | چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من
همای زلف تو بر اوج حسن بال زنان | مباد سایه اقبال او جدا ز سر من

شنیده‌اند بتان نرم دل ز گریه فیضی
دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

زهی طره‌ات بند مشکین غزالان | بسرو تو پیوند نازک نهالان
بغیر از اسیران زلفت که دانند | پریشانی حال آشفته حالان
بسامان من در جهان کس نبوده است | اگر ترک حشمت نمیکرد نالان
از آن سرکشند از تو سرو و صنوبر | که کوته بود فکر بی اعتدالان
بچشم عزیز این مرا خوار دارد | به پیرانه سالی غم خورد سالان
ببانگ درا کوشش لیلی چو پرسند | چه دانند که چون است مجنون نالان

نهان کرم رقصند بر شعر فیضی
زبس چاره آموز جادو خیالان

بیا و رونق بازار بشکن ... بچشم باغبانان خار بشکن
بحد بگذشت ناز کج کلاهان ... بشوخی گوشه دستار بشکن
گر باشد یوسف از خلوت برون ... بخنده روی شاهد بازار بشکن
قدح نوشان زپیش کعبه بگذر ... زبد مستی در و دیوار بشکن
اگر خواهی شکست عالمی را ... دلم را بشکن و بسیار بشکن
گره از زلف عنبربوی بگشای ... ببوی طبله عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوک خامه رنگ کار بشکن

هر کس که داد دل بتو خون در دلش مکن ... صیدی که رام ساخته بسملش مکن
در بزم او ز کاسه که میشکند مے ... ای بوالهوس برو هوس محفلش مکن
ای ره نورد بادیه کعبه امید ... ره دور میشود سخن از منزلش مکن
مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت ... جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن
گرداب فتنه است درین بحر و موج خون ... گوهر بخنده آرزوی ساحلش مکن
طاوس چشم تست سزاوار اوج قدس ... دربای لطف عالم آب و گلش مکن
فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد ... محفل از سرزنش ز باده خود غافلش مکن

شرطست جان بباد رخ یار باختن — شطرنج غم بیانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده میتوان — نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو — صد جان و دل بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد — مائیم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه کجاست که خواهم درین بساط — گنجینه دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفی که همچو من — رند بساط گشته ز بسیار باختن

فیضی حریف شعبده بازی گرفته
شرطست با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز دلم خرسند کن — ناخنی گر میتوانی بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد — رشته جانم باو پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخکام — خنده زان لعل شکرخند کن
از شکرخندی بهر هوش مرا — بیخودم زان باده گلقند کن
ترک من شکرانه چشم سیاه — جانب عاشق نگاهی چند کن
گرچه پیدا نکردی آشنا — یک نگاه آشنا مانند کن

چون تو فیضی نقش رسوائی نشست
بند گو برخیز و ترک بند کن

مستانه قدم نه بگل و لالهزاران — کز شرم قدمت طاوس شکسته پای بدامان

دوشینه زدی بر سر ما جام و نگردی
اندیشه ز بدمستی خونابه بجانان

ما هیچ و تهی دست که کونین که عشقت
هم بیدل و دین خواهد و هم بی سروسامان

از ما گسل سلسله مهر که بستند
پای دل ابطال بزنجیر سلامان

خونابه گره میشود امشب بگلویم
این باده گوارا بلب سوخته کامان

آن سر ز لفش بوی دل سوخته آید
دلسوخته کشته شکار زند ز خامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافت ز نا یافته کامان

چون شمید دماغم چه گل تازه رس است این
گل کرد چو شوقم چه بهار نو رس است این

زنهار دلا برگ و نوایت نفرستد
ای مرغ چمن باش که گلگون قفس است این

تنها نه سر جوش هوس من نخورد شم
نه جرعه ز پیمستی بسیار کس است این

یک جاده ابجد افکن امروز رس است این
از شهپر عنقاست نه بال مگس است این

صحبت بدریوزه گری نفس تو فر
فیضی نعمت کرم چه فیض نفس است این

ای که لب زیر حسد میگردی ز لب بزیرکین
گر دمی در جیب داری مار اندر آستین

از فسون سازی بی ترکیب معجون نفاق
داده جلاب هلاهل را قوام انگبین

رخنه ایست مصحف فرخنده فال من
کلک قضا نوشته در جبین حال من

صورت نبسته از قلم صنع در ازل / جز نقش عارض تو بلوح خیال من
هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع / بنگر خیال باطل و فکر محال من
سالی گذشت و ماه من امشب گذر نکرد / ای وای اگر چنین گذرد ماه و سال من
فیضی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود / چون قلقل شراب بود قیل و قال من

از می کهنه یافت پیر کهن / سرو بنشین جهان [illegible]
چون خط دور جام نیست خطی / که نوشتند بر صحیفهٔ کن
جام بر دست نه که بنماید / خم افلاک چون سر نا [illegible]
ساقی ما که عقل ازو نیست است / کل شی وصف ذاته الالسن
همه حیران طلعت او بیند / حائر فی نور وجهه الاعین
حیرتی دارم این که در دهنش / صد سخن هست و نیست جای سخن
فیضی از عیب میکند سخنی / بسخن نارسیده عیب مکن

ای ماه رخت قبله خورشید جبینان / ابروی تو محراب دل گوشه نشینان
بس گوشه گزیدیم ولی چشم تو آخر / شد باعث آوارگی گوشه گزینان
در خواب کسی حال مرا یاد ندارد / این واقعه نشنیده ام از واقعه بینان
عشاق بمیخانه و زهاد بمسجد / در عشرت آنان نگر و محنت اینان

ای دوست بجز غم و اندوه ز فیضی
از شادی ایام چه دانند حزینان

ای بیخبر بورطهٔ عالم نظاره کن
او را کناره نیست تو از وی کناره کن

خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع
هر شب ز گریه دامن خود پر ستاره کن

رخش فلک نخست بنه پای در رکاب
بشتاب و سیر عرصهٔ عالم سواره کن

میخواهی از طبیب ترا چاره رسد
بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن

زاهد همیشه سر گریبان چه میبری
بهر چند اگر خرقهٔ سالوس پاره کن

گر میشوی مرید خراباتیان عشق
بر آستان پیر مغان استخاره کن

فیضی اگرچه وصل ز یکباره بیش نیست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

خاست طوفان بلا رو بیکتائی کن
کشتی باده درین حادثه دریا کن

خاست طوفان غم از می طرب افزائی کن
کشتی باده بموج افکن و دریائی کن

آتش است آتش طوفان [illegible]
دیده را بانگه دور تماشائی کن

همدمی نیست که از بوی وفائی شنود
روی از بزم کش و خو به تنهائی کن

چه کنم ز گریه نتوان دم وصل چاره کردن
گر نشسته چشم نتوان برخش نظاره کردن

من و کوی بی‌نیازی که بود طریق عاشق
ز هوا جدا نشستن ز هوس کناره کردن

ره در رسم پاکبازان شو و فتوه سازان
هوس نظاره بگذر لذت دو پاره کردن

سپر بسر از تیغ و لها در کشته عنبرین مویان
کهی بینم سلیمانان بزنجیر پریرویان

تو میدانی که آتش در من افتاده است و هم سوزم
کدام آتش که خاکستر شدم ز آتش جوانان

بخند ای روزگار امروز بر حالم چو می پیچم
بناکامی ز خود ناکامان عالم کام دل جویان

خوش آن گلگشت گر مستی بگرد گلستان گردم
حریفان مست از بوی گل و من مست گلبویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خود سوزی
بتنگ کف بریدی کو زبان طعنه گویان

غبار آلوده‌ای هم ز گرد راه رسوایی
دل گم گشته را جو یار گم کرده را جویان

بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن
جنون انگیز میکردند این زنجیر گیسویان

شنیدستان ای ملا شکر ز عشق فهمی را
که من این حرف میگویم بخونچه در زبان خوبان

ساقی بیک دو جرعه مرا تشنه داغ کن
در لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است
گل در شراب افکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حور بهشتی امشب ای نسیم
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع ایستاده با شبستان عیش نه
ست بهشت رو بمهد فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی
امروز در زمانه که دارد سراغ کن

آوازه بلند درین باغ میخرند
ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد گر از دل گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهر شب چراغ کن

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن
مست شراب و مست جوانی و مست حسن

می زیبدت در انجمن دلبران سری
بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن

زلف تو می کشید دل عالمی بخود
زان پیشتر که عشق شود پای بست حسن

تا دلبران کمان ستم کرده اند زه
چون غمزه ات نجسته خدنگی ز شست حسن

بگذر بباغ جلوه کنان سرو ناز من
تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن

وقت است در پرستش ما و امام شهر
او خود پرست صومعه ما بت پرست حسن

فیضی فتاده فتنه شوخیست کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

دگر عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن
کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن

اگر ناگه ز سربازان میدان گرد برخیزد
سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن

ز کشت آرزو یک سبزه شادی نمی روید
سموم خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن

بروز عید چندین چیست با من چین پیشانی
بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن

مرا کو خار در دل همچو خاشاک در دیده
تو با هر بوالهوس ریحان بجیب و گل بدامان کن

برافروزان رخ و خنجر بر غم غیر بیرون زن
بیارا بزم و دشمن را بخون و دوست مهمان کن

هوای قصد ابرو در میان خاک و خون فیضی
چه جای ماست قربانت شوم برخیز و قربان کن

چنان بشکست از شیرین لبان تنگ دهان او
که از تنگی نمی آید برون حرف از زبان او

بنه در قادر انداز بی آن ابرو کمان نازم
که جز تیر قضا ننهاد گردون در کمان او

نگاهش بر زمین افگند خلقی را چه حیرت است
که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

کمان ابروی دارم فتنه ها فریاد و جادو چشم
مسلمانان چه سازم با نگاه بد گمان او

تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا
که موی گشتم از اندیشه موی میان او

بود چشمش چنان گلگون که گر آن خون مگیرد گو
همین از جمع عاشق کشتن باشد نشان او

بگفتم مهلتی ده یک دو روزی قتل فیضی را
بگفتا باز نامم گر اجل گردد زمان او

خوشا آن زمان که یکی بود خانه من و تو
نبود راه جدائی میانه من و تو

تو تیغ بر کف و من بکف همین باشد
میان اهل محبت نشانه من و تو

اگر وفای من و بی وفائیت این است
بیاد کار بماند فسانه من و تو

ترا است شعله حسن و مرا است آتش عشق
بهم بلند بر آمد زبانه من و تو

حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم
گرفته خبر بر آمد زمانه من و تو

دلا من و تو بهم زار زار مینالیم
به بزم عشق خوش است این ترانه من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی
همین بود جدل شاعرانه من و تو

من در طلب دل شده دل در طلب تو
آواره عالم شده ایم از سبب تو

بر سدره و طوبی بنهم پای ولیکن — کوته بود م دست ز شیرین رطب تو
مستی حریفان همه از باده تلخست — من مست ز تلخی که برآید ز لب تو
ای ناقه دلت سوخته بر ناله مجنون — وانگه نبود بیهده شور و شغب تو
نی مرده مرا خواهی و نی زنده که تا کی — درمانده ام الیوم چه گویم عجب تو
شد تیره جهان در نظرم روز جدایی — این روز سیه دیده بنیاد شب تو

فیضی نکند دست چه بست بر دوش
ترسم که بپیچد ز طلب بر طلب تو

شهسوار عشق آرای سرم پامال او — صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او
شمع در فانوس ارزان باشد که پنهان — پر زنان پروانه چون آید بسوزد بال او
گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار — خامشی گاه تمنا بس بیان حال او
محمل عمرم بملک نیستی نزدیک شد — ای اجل وقتست اگر آیی باستقبال او
این که از خال رخش داغ دلم تازه شد — جز سیاهی دیده ام سر کی دگر از خال او
نی همین مجنون بپا افکنده زنجیر جنون — پای لیلی هم بزنجیرست از خلخال او

ای ملک در خاک از فیضی چه میپرسی که نیست
غیر حرف نو خطان در نامه اعمال او

ای عقل بجو دم سر و پای من فدای تو — جا نیست اینکه من همه اینجا چه جای تو
داری هوای جلوه که کشتگان دل — سر میهد بیاد قبا نقش پای تو

در دشت آرزو نبود بیم دام و دد | راهیست این که هم ز تو خیزد بلای تو
مشکل که سیل دیده بگردش در آرد | طوفان نوح میطلبد آسیای تو
ای عشق رخصتی که از دوش آسمان | بر دوش خود نهم علم کبریای تو
با آشنای خود نبود آشنا هیم | بیگانه شو ز من که شوم آشنای تو
گر در کلیم میطلبی معنی فنا | رو رو که هست هر سر موی خدای تو

احسنت فیضی این گل جلوه شگفته باش
تو در هوای خود دو جهان در هوای تو

ای بلا بر جانم از بالای تو | در سویدای دلم سودای تو
تیغ بر کف چند مستغنی روی | عالمی را کشت استغنای تو
از همه بیگانه می سازد مرا | با رقیبان آشنائیهای تو
جای آن دارد که آسی جان من | در حریم دل که آمد جای تو

زاهدا امروز چون فیضی شدم
فارغ از اندیشهٔ فردای تو

بزم نشاط دوران چون هست جلوه در هم | ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه
صراف ذات عشقیم از ذات ما چه پرسی | پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه
زاهد بدر حشمت بیمار ساخت خود را | تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه
گاهی ز سوی لیلی تا نامه بیارند | مرغان بعرق مجنون کردند آشیانه

رفته

فیضی صریر کلکت بسیار دلخراش است
گردون بچرخ آمد زین صحبت عاشقانه

خطت بر آمده ای ماه چارده ساله
بدور خط تو ای نوبهار حسن دریغ
فتاده اند بصحرای غم شهیدانت
اگرنه درد دلم در سنگ تو کرده اثر

ندیده است کسی آفتاب در هاله
که گشت دیده بچشم سفید چون ژاله
بچاک سینه و داغ فراق چون لاله
چرا است این که مرا بیند و ناله کند

چه باک فیضی اگر جامه تو چاک شود
چو دل ز تیغ بلا شد هزار پرکاله تو

تا ز خط لعل لب خود عنبر افشان کرده
داده بر باد زلف خود هستی هر زمان
صد دل عشاق را از یک نمودن برده
کشور دل جلوه گاه نیست ای سلطان حسن
خرقه پوشان را که بر چرخ آستین افشانده اند
نیست گر طبع ترا نسبت بحیوان آخر شب

آنچه اینها بچاک تیره یکسان کرده
خاطر جمع گرفتاران پریشان کرده
آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده
گرچه این معموره از بیداد ویران کرده
پیرهن چاک از گریبان تا بدامان کرده
نسبت آن لب چرا با آبحیوان کرده

فیضی از هندوستان جای دگر کم میروی
همچو طوطی جای خود در شکرستان کرده

گره ز زلف را گشاده

دل در و بسته ام بباد مده

بشنو ای بخشنده نکو — هست ما را سرود یاد من
لب گشودی و بخود دم کردی — ساقیا می ازین زیاد من
بتو ای پادشاه حسن گفت — که مرادی بنا مراد من
با رقیبان که گر هنر عشق — راه بیداد گیر و داد من
واعظا رندی سر و پائیم — یادم از مبدأ و معاد من

طوطی هند چون توئی فیضی
زاغ زاده درین سواد من

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نهٔ — بر عکس آرزو چه روی آسمان نهٔ

خوش دور دور میگذرد از کنار ما
این دوری از کجاست بهم توامان نهٔ

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه — فغان که قصر بلند است و ریسمان کوتاه

ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش
کمند دانش ما سست و ریسمان کوتاه

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده — شراب بزم اکبر شاهیم ده
شراب گرم و رخشان چو خورشید — بیا ای تخت ظل اللهیم ده
او بد بخت گر شوقش بر قصیم — ز تخت آنگاه شاهنشاهیم ده
منی کامد حبابش خرگه شوق — بر دی شاه خرگاهیم ده

دلم تاریک و من سرگشته در خود | چراغی می درین گمراهیم ده
خرد جان مرا میکاهد از غم | نجات دل ازین جانکاهیم ده

فسون عقل فیضی بس دراز است
ازین دستان زبان کوتاهیم ده

صنمی در دل ما یافته راه | نحن لانعبد الا ایاه
روی او مومن زنار پرست | زلف او کافر اسلام پناه
طاق ابروی بلندش بنظر | صوفیانرا ز سر افگند کلاه
هست وی چشم وی از نیم نگه | روی اسلام مرا کرد سیاه
هرکجا باد غرورش جنبد | خرمن کعبه پرستان پرکاه
روی سفیدی ابد در کیشش | هم رخ طاعت مایل گناه

فیضی از بت نکشد هرگز دل
وما آمن الا بالله
حالانکه او ایمان نیاورد مگر بخدای واحد

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده | هم عشوه را شرحی بکن هم غمزه را پندی بده
خوناب جوش سینه را از پسته عنابی رسان | شورابه لوتش بده را از پسته گلقندی بده
تا کی ز بادام ترت عیشم بتلخی بگذرد | آن پسته سربسته را از شکر خندی بده
چشمت بنهانی ریخته خون بدانسان میشود | آن ترک کافرکیش را با تیغ سوگندی بده
خواهی من دیوانه را شیرین شود شور ابد | سنگ ستم تنها مزن دشنام هم چندی بده

این آهنین کوه بلا بردار یارب از دلم — یا ناتوان جان مرا صبر تو مندی بده

ای بخت ناساز اندکی بر حال فیضی رحم کن
وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

ماه رمضان رفته و شوال رسیده — رندان بدر میکده خوشحال رسیده
در هر چمنی جوش و خروشی شده پیدا — وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده
خوبان گل اندام خرامنده بگلشن — چون گل همه با پیرهن آل رسیده
بگشاده در میکده در دست مغان — می بر کف پیران کهن سال رسیده
در عید که این کرد که بر خاک کوی — شاهیست که با دولت و اقبال رسیده
شهنشه و اورنگ نشین اکبر غازی — کز دولت او بخت با جلال رسیده
هم بهر دو کارش اقطاب نشسته — هم بهر هوا داریش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمار نعم او
هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل ساده ایم حسن بدست آمده — آینه وحدتیم دست بدست آمده
جام شیا لوده ایم از می بیخود شده — باده نه بیهوده ایم هر که ز دست آمده
خنجر که در بزم شوق بابی گو بیم دست — ما نه درین مجلسیم بهر نشست آمده
سنگ لا ز الکنه فیت که اندر حرم — شیشه ناموس ما بهر شکست آمده
ای که بمعراج عقل آمده سربلند — رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده

ذوق

ذوقِ شراب صبوح نیست بجز هوش عشق — گر زدم صبح ازل مست الست آمده

محتسبان خودپرست برهمنان بت‌پرست
فیضی ما زان میان باده‌پرست آمده

بجز عشق در ملک دل ره مده — عنان در کف عقل کوته مده
دل خود مسپر در تمنا فزو — جهان یوسفی سر درین چه مده
سهیل سعادت گرت آرزوست — دگر تن بخواب سحرگه مده
از آن می که تا جرعه نوشان خورند — بیالانشینان سبلی ته مده
خرد در نیابد فروغ نظر — نشان تجلی با کمه مده (کور مادرزاد ۱۲)
نزیبد دولت در کف اهرمن — نگین جز بدست شهنشه مده

دل خویش فیضی مکن جای غیر
صنم را درون حرم ره مده

آن پری کو دست گیرد آن من دیوانه — شمع لرزان بود از پر زدن پروانه
صبر و آرام بگجا گرد دل من گردد — آشنائی نتوان کرد بهر بیگانه
مرد مهمان سگ کوی تو دیدیم لله — آزمودن نتوان تا نشود همخانه
دل نخواهم که زند خیمه بجز نقش دلبر — جان ملولم که نشد خضر ره میخانه
شیفته جرخ از آن ما شد و زین غم تنها — کسی که می عشق نگنجید درین پیمانه
در ره عشق زلیخا نه کم از مجنون است — این لباس زن که نهد گام قدم مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
قطره بی تلخی دریا نشود دُر دانه

امشب در آمد از در من ماه پاره‌ای | در خانه‌ام فتاد چو آتش ستاره‌ای
هیهات این فروغ نباه و ستاره نیست | سر بر زد آفتاب مگر از کناره‌ای
با چشم هندوی که نشیند بر آتشی | با روی آتشی که ندارد شراره‌ای
در جلوه همچو سرو قدش سر کشیده‌ای | درخشنده همچو باده لبش مست کاره‌ای
رخشنده گوهری ز سرا پا قدم عجب | در گوش او اگر نشود گوشواره‌ای
خوش شد دلم چو بر زده از ساعد آستین | میکرد کشتگان ستم را شماره‌ای

فیضی چه چاره سازد تو امشب نگشت یار
دیگر بغیر صبر نمانیست چاره‌ای

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته‌ای | در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته‌ای
آرام کرده بهانه‌خانه‌ی دلم | خلقی درین گمان که بمحفل نشسته‌ای
من خون گرفته نیستم امروز ور نه تو | خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته‌ای
کس را کجاست زهره که در دیده بیندت | بدمستی و دلبر بده بابل نشسته‌ای
خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده‌اند | هر جا تو آفتاب شمایل نشسته‌ای
ای برق زیر خنده بکشتی نشستگان | سعد و رد است که با حل نشسته‌ای
فیضی توئی عجب که با این کام آرزو | طی کرده راه هجر بمنزل نشسته‌ای

غمزه زنان ترک سخن وی بعشاق نه
از دو سه گرمی در آغوش به بر طاق نه

صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ برکشا
منت صد آفتاب بر سر آفاق نه

حسن تو بی پرده به پرده مند در میان
پرده اگر می‌نهی پردهٔ عشاق نه

ساغر زرین باز بر سر محتاج زن
نافه ترنج بوس در کف مشتاق نه

نیست خط دور جام جز رقم سر نوشت
باده دمادم بیار قسمت میثاق نه

ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا مکن
خار تقید بگیر در ره اطلاق نه

شب شد و راه نیاز پیش شب و فراز
نافهٔ امید را سلسله بر ساق نه

شربت آب حیات نیست گوارا بدل
چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه

فیضی ازین گفت و گو کم نشود جستجو
چاشنی دل در دلست حرف در اوراق نه

چو از وصف لیلی چراغ قبیله
شد از شمع جان مجنون فتیله

جهانی شود پر ز مجنون ولیکن
جمال وفا نیست در هر جمیله

بزلف تو بستم دل بوالهوس را
که دولت نیاید بکف بی وسیله

ببین خوار در کوی اشک عاشق
که با جوهر جان بود هم طویله

دلم گشت چون از غزالان وحشی
زهی شیر چنگان روباه حیله

بپاس نظر کی رود رهنوردی
که از رشته عقل داد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

چنان تاب می روشنت ساخته — که خورشید بار وزنت ساخته

چو دامن کشان بگذری پا بکش — ز دستی که پا دامنت ساخته

قضا کرد از حسن آئینه ات — چه شد گر دل از آهنت ساخته

غبارت بدست رقیبان و من — بگرد ره توسنت ساخته

نه از آب و خاکی بنازم بصنع — که از شکر و می تنت ساخته

کشتی مارا بفتراک تو — که آهوی شیر افکنت ساخته

فیضی کسی داده افسون طبع
که در غمزهٔ جادوفنت ساخته

در دل آتش زدن از جا بمن آموخته — گرمی از آتش پنهان من آموخته

کار بر هم زدنی و عالمی آشفته کنی — گوئی از بخت پریشان من آموخته

بینوای غم دگران با طرب آمیخته اند — بس که با کلبهٔ احزان من آموخته

برق ریزست شکر خندهٔ تو پندارم — که ز آه شرر افشان من آموخته

مژه بدنام شد از غمزهٔ شوخت و لی — رخنه کردن دل از افغان من آموخته

سیر و سامان خودت نیست درین معموره — کز دل بی سر و سامان من آموخته

فیضی این طرز دلاویز که داری بسخن
مگر از شوخ سخندان من آموخته

وصل بهارست و مرا در سر جنون تازه — کو مطربی تا دردمد در من فسون تازه

یارب دلست این یا جگر کز آتشم بگداخته / کامروز می‌آید برون از دیده‌ها خون تازه

این عشق مجنون‌کش تو سر کرده با ما بیرون / دانم که ره گم کرده اشتر زین ره هامون تازه

گر شد فراهم ریش دل داغم نه بی‌درد می‌زدن / بشکاف کین ریش کهن دارد درون [illegible] تازه

بزم است و رندان نکته‌دان دیوان فیضی در میان
مطرب غزل‌خوان هر زمان با ارغنون تازه

بیا ساقی و جامی بکف نه / ز بزم ما تکلف برطرف نه

تهی از باده نتوان داشت ساغر / برای ابر و گوهر در صدف نه

حریفان منتظر در بزم تا چند / قدح برکف گذار و در صف نه

تو ای مطرب چو برخوانم غزل را / بصد آهستگی دستی بدف نه

چه شد گر بزم ما را شمع نبود / نظر بر بادهٔ خورشید لقف نه

کمان فتنه بر روی دلم کش / خدنگ غمزه را سوی هدف نه

نماند با تو نقد دهر فیضی
بدل چون عشق گنجی بی‌تلف نه

تو ای پروانه این گرمی که شمع محفلی داری / چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری

برو ای آشنا خود را سبک از بار منت کن / بدریای محبت گر امید ساحلی داری

درون قدسیان خون شد تعالی الله چه صیادی / گر چون جبریل از غمزه مرغ بسملی داری

مژه با غمزه را خون بخشیدن تیغ از میان / کجا طلب است خونریزی و بیباکی قاتلی داری

عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد
براه کعبهٔ وصل آرزوی منزلی داری

نه مجنون بوده‌ای نی عاقل ای سرگشتهٔ لیلا
که هر دم سر گوش بر بانگ درای محملی داری

شدی فیضی شهید یار حسرت باد اگر تا کی
بحشر این خونبها بس که چون او قاتلی داری

اینچنین بر سر یغما که توئی
فتنه آنجاست بهر جا که توئی

بیستوانی سگی صد صف حشر
اینچنین معرکه آرا که توئی

چه غم از روز قیامت داری
با همه فتنه و غوغا که توئی

آنکه خون ریخته پنهان نه همه
هست در چشم تو پیدا که توئی

آتش من نه فشانی هرگز
شعله افروز تماشا که توئی

نیست در معرکهٔ غمزه زنان
اینچنین در نظر ما که توئی

فیضی ارباب ملامت هستند
نه چنین عاشق و رسوا که توئی

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی
در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی

امروز باندازه قدح نوش که فردا
پرسند از آن می که نه بیهوده کشیدی

رفتی بسر خاک شهیدان محبت
دامان کسی هر دم آسوده کشیدی

من در ره امید تو بر خاک نشستم
تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیدهٔ شب شیفتهٔ غنچهٔ خوبان
هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم | دستم ز در بتکده بیهوده کشیده

فیضی ز غم دنیا و عقبی شدی آزاد
دست هوس از بوده و نابوده کشیده

ملک میخواند مست خونخواره بودی
کلفت شگفتم آتشپاره بودی

تو می خوردن ز خون خوردن ندانی
میت در جام خوش میخواره بودی

بیادت باد کز جور تو هر دم
تو ظالم همیشه در نظاره بودی

دلت مهر و وفا میخواست لیکن
بدست خوی بد بیچاره بودی

تو ئی آن آفتاب آسمان سوز
که عمری پیش از این سیاره بودی

بسی دل بردی و کس را خبر نیست
چه ساحر شیوهٔ عیار بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی
تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان شکیبا بمن دهی
صبر همه بگیری و تنها بمن دهی

جان و دلم گرفتی و میکویم برو
منت بجان دل اگر اینها بمن دهی

خوش نیست دل ربوده تغافل نمود نت
باری از این غمش نخوری یا بمن دهی

ای با هزار عشوه رجست چه کم شود
گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی

در کام آرزو و لب طیر زد بر آب ست
دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی

فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد
خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

سرخوشان غمزه زنان عشوه کنان می آیی … چه کسی وز کجایی و کجا می آیی

گرم می آیی که دل مضطرب از دیدن تست … غالبا از پی دل بردن ما می آیی

در سرت تا چه خیالست ندانم که چنین … کج کله بسته کمر تنگ قبا می آیی

صبر من رفت دگر تند چرا میرانی … جان من سوخت دگر گرم چرا می آیی

ده چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک … میرود هوش من دلشده تا می آیی

بس نه بینم که ترا بینم و از خود نروم … تا تو در دیدهٔ مردم چه بلا می آیی

میدهد جان بتماشای جمالت فیضی
گرچه در دیدهٔ او روح فزا می آیی

چو در مستی عتابی کرده باشی … چه با جان خرابی کرده باشی

نخندی بر دل پر آتش من … بمستی گر کبابی کرده باشی

نخواهم گل در آغوش تو از رشک … بدان بستر که خوابی کرده باشی

دمم قتل اضطراب از من عجب نیست … تو خود هم اضطرابی کرده باشی

ببین بسیار در آئینه آن به … که از خود هم حجابی کرده باشی

منجم کی شود آن ماه طالع … خبر ده گر حسابی کرده باشی

مرا ای میفروش آن بیخودی نیست … مگر در باده آبی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی دیریابست
تو در جستن شتابی کرده باشی

عشق در تارنگ دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکر خواره آرد با تشخوارگی

عشق سرگشته صد عاشق دل ز فرمان برو
ترک من سر داده سیاه غمزه را یکبارگی

من بتی را قبلهٔ خود کرده ام گر شوق آن
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی

بیکند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

در محبت پای کرد آلود مجنون عیب نیست
ره روان عشق را نبود جز همت بارگی

کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم
گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی

در درون افزون شود ای بهر فیضی بیقرار
خود اجل را رحم می آید برین بیچارگی

بجعد آفاق سرتاسر شکستی
بقد شاخهٔ نخل شکستی

تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی
که در بازی فلک را بر شکستی

بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی
بمستی حرمتم را در شکستی

بلب میخانهٔ عیسی نکندی
بسرخ بتخانهٔ آذر شکستی

بمیدان راه بر دلها گرفتی
بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز هر رخنهٔ دل غمزه بس بود
تو بی پروا چرا خنجر شکستی

گدا بین گستش داری ای که هر دم
دل صد مومن و کافر شکستی

ز بی مهری دگر آن طره مشکن
که دلها را بیکدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
گران سنگی قدر شکر شکستی

ساقی دوران که ز عربده سازی — ساغر می ده بدور اکبر غازی

نی می دانش ربا که محتسبانرا — همچو سپهر آورد بسفله نوازی

نی می بدخو که در دماغ رعونت — باد بتهور دهد بمعرکه تازی

نی مے آتش منش که در صف مستان — شهره بود گرمیش بشیشه گدازی

نی می بیباک دل که برخرد آرد — ترک هوس را هوای دست درازی

زان می بیرنگ کز تصرف باطن — توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی

زان می صافی که عاکفان صوامع — خرقهٔ دل از و کنند نمازی

زان مے روشن نظر که باز نماید — راه حقیقت بعاشقان مجازی

زان می دریا گهر که پاک بشوید — از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر درکشی ازان می بیغش
دور نباشد که هر دو کون ببازی

غنیمت است حریفان هوای موسم دی — بجای جرعه که آتش لب است شیشهٔ مے

خوشا کسی که درین خنک سال کرد طی — به بزم جرعه کشند زنده نام حاتم طی

شبی ز چنگ شنیدم که ارغنون میگفت — که ما در آرزوی نفس تر زنده ایم ز نی

بگوش نی چو رسید این ترانه گفت بچنگ — چه راست کین همه بیهوده میکنی رگ و پی

کسی که سینهٔ او شد چو من مشبک ثقب — اگر بناله درآید مکن ملامت وی

پیاله گیر و مکن بر بهار رفته دریغ — برآر نعرهٔ هو هو چه سود از پی هی

چون نیستی مکن از باده جام جمشیدی — که پر ز خاک فتادست کاسه سر کی

نوشته اند بطاق رواق میخانه — کتابهٔ و من الماء کل شی حی

واز آب هر چیز زنده است

گدا هم آب که گیرد پوش فتد به سپهر — ز انفعال کند آفتاب بادر خوی

بهوش باش درین راه پر خطر فیضی

که رفته اند رفیقان به پیروی ازلی

سرشته پاک از دل ما نقش رنگ و بو — پیران ساده لوح و جوانان ساده رو

از باده زنده ام که ز آغاز فطرتم — چون کرم رگ به کرم رفت و موبمو

تندی مکن که با همه نرمی و نازکی — چون شیشه سخت رویم و چون باده گرمخو

شب تاب گوهری که دلش نام کرده اند — زنهار گم مکن که نیابی بجست و جو

در عشق آبرو که شود کم وگر نخواه — سیمین آینه بار رفته نیاید دگر بجو

از عشق ما مگوی که رازیست کس مدان — در حال ما مپرس که حقیقت کس مگو

فیضی چه سود ازین همه خوناب دلت

داغ فراق محو نگرد دلت نشد نشو

امشب چه چو من شتابی — ستبکر مکن که آفتابی

از دست مده دلم که آخر — بسیار بجوئی و نیابی

پیدا او تو گر چنین نبودی — عالم نشدی بدین خرابی

سررشته بدست خود نگه دار — چون رشته جان من بتابی

در دور لب تو پارسایان	دارند همه تنک شرابی
مشکل که رسد بدیده ام خواب	در دیده من مگر بخوابی

فیضی ز تو یار میبرد دل
بی درد چرا دراضطرابی

خون ریختن بچشم ستمکاره تا بکی	آهوی شیر مست تو خونخواره تا بکی
از آتشین نگاه جهانسوز دمبدم	بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
ای کرده در فریب بیکبارگی غلط	صد عهد بر شکستن یکباره تا بکی
یکره بیا گلاب فشان آفتاب من	آتش زدن ازان گل رخساره تا بکی
بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم	سر گشتن بچاره من بیچاره تا بکی
هان ای قضا دگر قدری نقش تازه	این آسمان و گردش سیاره تا بکی
از دور تو کار تو بسختی کشیده باز	آخر زبان زمردم دل از خاره تا بکی

فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
بیهوده جستن دل آواره تا بکی

بصندل تا بدن آلوده کردی	بگل خورشید را اندوده کردی
تو خود داری بری چون خرمن گل	چرا گل در بغل بیهوده کردی
عبیر انگیختی از جیب و دامان	نمک از بهر چشم سوده کردی
بچشم کم مبین دود دلم را	که غیر کاهها سیه زان دوده کردی

من بی صبر اگر گفتی عفا الله — گر خود را و مرا آسوده کردی
دلت فرمود قتل بیگناهان — گناهست نیست چون فرموده کردی

ز خوبان خواستی فیضی وفا را
چرا اندیشهٔ نابوده کردی

دوشینه بکو شمع شب تار که بود — یار تو که بود دوست تو هم یار که بود
ما را همه شب خواب نیامد نگه لیت — تا روشنی دیدهٔ بیدار که بود
ما سوخته بودیم متاع دل خود را — تو گرمی هنگامهٔ بازار که بود
آهو که گذشتی و بسوی که گذشتی — هر دم که رفتی و گرفتار که بود

شب تا بسحر فیضی بخسته فغان کرد
تا مرهم داغ دل افکار که بود

زاهد بهادای تصوف چه میکنی — ما بی تکلفیم تکلف چه میکنی
چون از خواص عشق ترا نیست بهره — در قالب عوام تصرف چه میکنی
ساقی بهار آمد و دور پیاله شد — زان وعده که بود تخلف چه میکنی
ایام خوشدلی گذرانست هیچ یاد — فرصت غنیمت است توقف چه میکنی

فیضی گذشت یار تو از خویشتن بحجر
اکنون ز هجر رفته تأسف چه میکنی

گرچه از اهل وفا هست بسی — چون سگ یار ندیدم کسی

بهر بیداد رقیبان نبود — جز سگ کوی تو فریادرسی

هرگه آن نسیم که از منزل وصل — نشنیدیم صدای جرسی

دل که وابسته خال تو بود — هست با زلبت اسیر مگسی

فیضی از شوق تو جان میسوزد
می پزد بهر دل خود هوسی

ای رخت در نهایت خوبی — خط خوب تو غایت خوبی

جا بجا مصحف جمال ترا — زیبد از خال آیت خوبی

هر نفس میکند مسیح لبت — از زبانت روایت خوبی

فیضی از عشق تو تنها خیزد
هر زمان در ولایت خوبی

پیداست ز ماه تا بماهی — ماهیت حسن او کماهی

دریافته ام از آن رخ و زلف — اسرار سفیدی و سیاهی

من عاشق پاک و طفل اشکم — بر پاکی من دهد گواهی

از خال و خط تو تیر بستان — دیدند صنایع الهی

گفتی ز تو صبر و عقل خواهم — ما بیش تو نیم هرچه خواهی

سلطان سریر ملک عشقم — داریم لقب صبحگاهی

فیضی من و صحبت جوانان — زاهد تو و پیر خانقاهی

بر نفخ

فیضی و سواد هند باشد
چون آبحیات در سیاهی

بسته سلسلهٔ عشق اند هر جائی
کم توان یافت درین مرحله با پیدائی

منشی آن رند جهانگرد که همراهی نیست
اندرین بادیه هیچ از ره همرائی

نتواند که رسد در حرم کعبهٔ وصل
ره روی عشق اگر طی نکند صحرائی

اینچنین کافر بت پارهٔ دیر زده
نتوان یافت درین دیر چو من ترسائی

چه غم از سود و زیانم چو ساز و دنیا
دل سودازده ام را نه بجز سودائی

آخر ای تشنه لب وادی هجران مخروش
که رسید ابر کرم موج زنان دریائی

فیضی احسنت ازین نکتهٔ شیرین که تو گفت
نتوان یافت چنین طوطی شکرخائی

از چه هر بار رسید بخوش تماشائی
سرو من مطلع العالی

خبر رخسارش بران رخ زیبا
کرده تفصیل حسن اجمالی

غم خود دانسته هی ریزم
این دل پر شوق و خالی

بهره از بر عشق چه کار بود
همچو می شیرهٔ در کوچه سالی

منطق الطیر منطق عجبست
که نزد او همه مقامی

از نوی حسن آن طایر که جو کرده
همچو طایر اوج العالی

[illegible]
[illegible]

شد صحبت وگشت یار ساقی
صحبت باقی و یار باقی

امشب شب عشرتست و دارند
یاران همه عیش اتفاقی

ای ماه ز شمع مجلس ما
زین گونه چرا در احتراقی

وی زهره چه شد گزین ترنم
بی ساز نشسته در رواقی

فیضی چو وصال شد میسر
تا کی گله‌مند از فراقی

خوش آن بزمی که مهمانش تو باشی
نمک بخشی سر خوانش تو باشی

طبیب نبض دان از دست نبود
بر آن دردی که درمانش تو باشی

بگردم گرد آن خوانی که یکره
نمک ریز نمکدانش تو باشی

بروز آئینه صبحش تو گردی
بشب شمع شبستانش تو باشی

دلا بیا که دلدار نازنین داری
اگر ستیزه کند صبر آهنین داری

فریب ساده دلیها مده که میدانم
بزیر هر مژه تیغهای چین داری

سپند چشم تو گردم که غمزه تو بتیغ
هزار فتنه بیدار در کمین داری

هجوم مرغ نظر است گرد حسن تو باز
بیا بسایه حسنی که در جبین داری

ترانه زنگی ما سفینه غزلست
شنیده‌ام که بهشتی در آستین داری

گلی شکفته جبین فیضی از کدام صبا
که از بهار گل [illegible] آفرین داری

فرستاده ام گل بدست نگاهی — ز بهر کله گوشه کج کلاهی

نفس ریزه بسته بر بال شوقی — جگر پاره مانده بر نوک آهی

گره داده دل در کف تیره شامی — گره کرده دم با دم صبحگاهی

شده بند بر موکب شهریاری — نظر باز بر جلوه شاه راهی

باین نیم آهی که تا لب بجنبد — تسلی ده آرزو دگاه گاهی

هزاران غم آورده رو با که گویم — که بر نیم جان کسی راند سپاهی

چرا میزند شعله سر تا بپایم — اگر مو بمویم ندارد گناهی

کند بخت دارد که دارم طفیلش — دل غم فزائی غم عمر کاهی

ز خوناب مژگان چه بیرون فتادم — چه گلها که سر زد ز مشت گیاهی

مبادا کسی چون من از تیره بختان — ز خورشید رویان بروز سیاهی

چه پرسی که در خاک و خون کیست غلطی
بیفتاده صیدی ز فتراک شاهی

باز هم آتش زده مهر مه روز افروزی — خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

دیده نیست که بگداخته نظاره رویی — خیزد از هر نگهش شعله زبان افسونی

چشمش انگیخته از هر مژگان — زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی

مو بمو هر مژه کم مبتلا هست بجا — که شد اد بدیدن تا سویدا وقتم خونی

عشق بیمار شد اندیشه یران بیدادی — گر نباز خود و نازم کنم مجنونی

دیدنا کس سر همه سوداست جنون در پا — هست هر ذره از یک بدن جنون

فیضی از خامهٔ غم دل نتراود بیرون
که بهر لفظ ودیعت ننهد مضمونی

اگر ببیند چشم سر همه سلیمانی — پری رخان دل من می‌برند پنهانی
فدای گردش چشمی شوم که مستانه — کند به جنبش ابرو کعبه قبله گردانی
من آن برهمن بت قبله‌ام که تا عالم — بجای صندل ترجون دل به پیشانی
صراحیم بکش از جیب بر عبرت خلق — که بحجره کعبه نشستم به پاک دامانی
نظاره رخ یوسف وشان عجب تیغ — که می‌برند ز کف آرزو لیتی به آسانی
نظر بجانب نیازم اگر گرو نبرد — سواد کفر ز خال رخ مسلمانی

ببر دلی ربایی شناسمت فیضی
صنم مپوش که با همو مسلمانیان بانی

قصهٔ عشق که ماند ابهمه ناگفته بسی — با تو گویم بشرطی که بگویی بکسی
کس نشد آگه مقصود ز ره تا آبله پا — بو الفضولی ده سیم بوالهوسی
آسمان حرم عشق مقام ادبست — دست کوتاهی بین پرده بهر طلبی
آگه است دل پاره که من دارم شست — بلبل نشیند زیر و بال گرانت فیضی
حیرتم که بهر انکه شمم آمد — صوت زنجیر در کعبه بانگ جرسی
همتست این که ده کام دل اماجی — که با این طاق بلند نبود دسترسی

فیضی امروز کی مژده دلان میخواهی
بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی

دلا که آتش پروانه آرزو کردی
ولی در آتش خود سوختن نکو کردی

بهر که می نگرم کامیاب یافته است
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی

روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم
کجا چو ماهی گریبان من رفو کردی

شگفتگی از دم باد بهار شرمت باد
که دل فریفته نقش رنگ و بو کردی

چه گویم از نفس دلنواز تو فیضی
مگر که سوده الماس در گلو کردی

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد
ندانمت ز کدامین بهار میگذرد

بنکهت تو گر آمیخته است باد دماغ
ز خود شدم مگر از کوی یار میگذرد

بکار تو چه بهنر نگاه حیرانم
گرفته خیزتر از رهگذار میگذرد

کمان کشیده بیاید ز تیر تاشا
هزار صید که تو چابک سوار میگذرد

درام شیر و چه آهو که بسلامت نشود
بجلوه تو که مردم شکار میگذرد

ده امید بسیر ... دلی اوست
زشرم کبکه چو ازین شکار میگذرد

فیضی مست ولیکن نفس خوشباش
که مست آمدی و هوشیار میگذرد

زلف بت گرچه تو در نقاب داری
صد بتکده را خراب داری

بوی پریشان بها که از زلف — صد قافله مشک ناب داری
تو ساقی بزم شو که از لب — هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش — زان گل که تو در گلاب داری
خونریز تو چون نگاه مستی — گر باده کشی ثواب داری
بربود عنان دل ز دستم — آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خوبت
فیضی تو چه اضطراب داری

بنامرادی خود گر قرار داشتمی — مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
سر حدیث ندارم بکس وگرنه هم — که لب ز تیز زبانی فگار داشتمی
شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه — هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی — تحمل خلهٔ انتظار داشتمی
بحسن دست نیالوده ام چو بوالهوسان — وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی
بکار عشق چنین گر نبودمی سرگرم — میان خلق دل هرزه کار داشتمی

گذشت آنکه بامید وعده فیضی را
فریب خوردهٔ صبر و قرار داشتمی

اگر بدست دل بیقرار داشتمی — بوعدهای تو امیدوار داشتمی
وگرنه مردم چشمم شدی ز گریه سفید — نشان تیر تو مردم شکار داشتمی

بیکدل اینهمه سوداست در سرم ز هوای　　چه کردمی گر ازین صد هزار داشتمی
بیحسن اینهمه چشم هوس بدوختمی　　اگر بدست نظر اختیار داشتمی
ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی　　اگر تحمل شبهای تار داشتمی
اسیر سلسله مویان نشدی دل من　　اگر نه دیده آشفته کار داشتمی

دریغ مستی فیض بجای ایکاش
چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی

گذشت آنکه دل بیقرار داشتمی　　بزیر کوه ملامت قرار داشتمی
گذشت آنکه تو گلگل شکفته بود زمین　　ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی
گذشت آنکه چو شمع از شام تا سحر　　بهر شبی دیده شب انتظار داشتمی
گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی　　بشاهراه وفا انتظار داشتمی
گذشت ز غمخواری سگان درست　　میان اهل وفا اعتبار داشتمی
گذشت آنکه چو دل از شکوه پر کردی　　بوعدهای تو اشک شمار داشتمی

گذشت آنکه چو فیض ز خط و خال بتان
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

مدعی از من خبری داشتی　　گر چه تو بیاد دگری داشتی
از تو ستمکاره بجان آمدم　　کاش دل من دگری داشتی
پیش تو درد دل خود گفتمی　　گر نفس من اثری داشتی

کی بدعا خواستی مرگ خود — گر شب هجران سحری داشتی
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم — کاش وفا هم قدری داشتی
چرخ کشیدے بدل آزار هم — گر ز تو بیرحم تری داشتی

فیضی آواره چه میکرد آه
گر نه درین ره جگری داشتی

خاک چمن شد ز ابر مشک تتارے — آتش گل تیز کرد باد بهارے
قرصهٔ کافور ریخت شاخ شکوفه — سنبل مشکین بسوخت عود قمارے
بر سر هر شاخ جلوه کنند کلاها — کرده چو طفلان ز اسپ چوب سوارے
از پی دوشیزگان حجلهٔ گلشن — آب صفت خاک کرد آئینه دارے
دور نظر بازیست و حسن پرستی — وقت گل افشانیست باده گسارے
غنچه و نرگس رسیده اند فراهم — کوشش که دل را بدست دیده سپارے

جام می لاله گون و طرهٔ ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذارے

تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی فیاضی
و بقیه اقسام قطعات و رباعیات وغیره هم
بدین اوراق ملحق نموده
می آید

مقطعات

بوستان خیال فیضی را | از نم فیض تازه و تر بین
هر چه یابی بلند و پست درو | همه بالاتر و فزون تر بین
نخلها تا فلک کشیده نگر
سبزها با زمین برابر بین

من آن غواص اشعارم که عمری | ابد ربای سخن کردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم | بقدر شعر میخواهم ثناها
بود دیوان من شهری و در شهر
بلند و پست می افتد بناها

ایا ساز افطار نظم و نثر بین | که تا کجا بود اندازه مساعی ما
هزار گونه سخن از زبان ما سر زد | هنوز تا بکجا ها کشد دواعی ما
با فتاب شود منتهی بوقت نظر | چو امتداد پذیرد خطوط شعاعی ما
ز بهر تذکره اهل دید منتخبیست | که شد رقم زده کلک اختراعی ما
وگرنه عدد از نظم همگنان کم نیست
قصیده و غزل قطعه و رباعی ما

فیض نسیم کز دل دقیقه شناس | نقش سرّ و علن شناخته‌ام
آنچه باید شناخت دانا را | بیقین صلب بطن شناخته‌ام
از الهی بعقل دور اندیش | ملک از اهرمن شناخته‌ام
وز طبیعی بطبع دانش سنج | داروی جان و تن شناخته‌ام
در ریاضی بچشم چرخ نورد | نظم عقد پرن شناخته‌ام
نه آنچه گفتم اگر بپرسی راست | سخنست این که من شناخته‌ام
نثر را مو بمو شکافته‌ام | نظم را فن بفن شناخته‌ام

اعتدال معانی از من پرس
که مزاج سخن شناخته‌ام

ایا حریف درین بزمگاه فیضی را | گمان مبر که ز خیل تهی سبویانست
کشیده باده تحقیق در حدایق علم | ز شاخسار خرد دسته بویانست
کلوه و دشت معانی که مرغ تیز پرند | بچابکی تعقل دو اسپه پویانست
نکر مسایل فقه مقلدان هوا | که علم حیله گران و بهانه جویانست
مشاجرات فرایض که کس نخواند هیچ | ازو مپرس که آن علم مرده شویانست
در خلاف و جدل هم نخوشتن نگشود | که آن مقدمه جنگ تندخویانست
سیاه نامه اهل سیاق هم ننبشت | که کار تیره درونان و سخت رویانست
مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن | فسانهای ملال دروغگویانست

شنیده‌ام در خراسان فیضی بود … که گفتی بلبل هندوستانم

اگر او بود بلبل در خراسان
کنون من طوطی هندوستانم

فیضیم عاشق جمال سخن … گز دو عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم … قبلهٔ اعتقاد من سخنست

هیچ گاه از سخن گریزم نیست
پیر من اوستاد من سخنست

طبع مشکل پسند من اکثر … اشکلات بدیع ملتزمست
سلکهای بلاغت از کلکم … باسالیب خاص منتظمست

گر دلیلی بدین سخن طلبی
در کتاب موارد الکلمست

اگر از شاه من خبر پرسی … اکبر عهد و اعدل زمن است
وگر از علم من سخن طلبی … برز بانم جهان جهان سخن است
واگر از پیر من نظر جوئی … روح فیاض خسرو و حسن است
وگر از شعر من اثر خواهی … از جدیدم هزار انجمن است
وگر از کلک من قلم رانی … نقطه ام رونق گهر شکن است
وگر از مولدم نشان جوئی … همچو فولاد هندگان من است

در باب اسلاف من نظری کن
گوهرم چون عقیق از یمن است

امروز درشناختن گوهر وفا ‌ ‌ صراف عالمیم و رز ماست دهدهی
افسانهٔ مکارم اخلاق ما بود ‌ ‌ معنی نگر که میکندش لفظ کوتهی
دانی که دام طایفهٔ اهل محبت اند ‌ ‌ آنانکه هم رهین وفایند و هم رهی
بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل ‌ ‌ بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی
گفتارشان بلب چو جوانان برده در ‌ ‌ اسرارشان بدل چو نگاران خرگهی
جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد ‌ ‌ با صد هزار دیده نمایند آگهی
سوی آن کرده خیره که در پیشگاه عقل ‌ ‌ ابله فریب ساخته خود را ز ابلهی
در سینه همدلی و تمنای همدمی ‌ ‌ در گنبد خاک نی دگر از شهنشهی
از روزگار غافل و آنگاه کرده مست ‌ ‌ بر روزگار قهقهه با طنز خنجهی
دل بر در صنمکده حرم بت پرست ‌ ‌ لب در ادای سبحهٔ استغفراللهی
با قطرهٔ حدث نظر از دو مقدسی ‌ ‌ با ذرهٔ حدوث تزید منزهی
گو عندلیب ناله مکش از جنون عشق ‌ ‌ در گلشنی که بید نماید موسهی
بیرون تراود از دلشان تلخی مزاج ‌ ‌ زانسان که شیشه باده بریزد ز بی تهی
کوته کنیم قصه که فرض محبت است ‌ ‌ با این گروه سلسلهٔ مهر منتهی
زین هم گذر که سالک حدت نمیکند ‌ ‌ همچانکه برج قدس بلکه همرهی

برقی

فیضی چو شنیدی از کسی بد ‌ زنهار که بد مگوی و کس را

رو گوش بقین کشا و بشنو
ظنّوا بالمؤمنین خیرا

دوش در خلوه سرا فکر با دستور عقل ‌ گفتم ای گنجینه بخش عالم و گنجور عمل
هم تویی طغرا کش عنوان منشور ابد ‌ هم تویی قانون نه دیوان سلطان ازل
از تو منها بود بر من که گشت از همت ‌ خاطرم مشکل گشای عقده دین و دول
چیست سر آنکه چندین پیش دستی میکنند ‌ سفلگان روزگار از من بمقدار و محل
گفت فیضی خامشی بگزین ازین حرف شگرف ‌ هم تو خود دانی که بر من هم نشد این عقده حل

بر زمین تنها نه کین بر آسمان هم رفته است
بر عطارد زهره و بر مشتری بنگر زحل

گر حلاوت ز عمر میخواهی ‌ تا بود عمر باش خاک نشین
که ز نیشکر است شیرین تر ‌ انچه نزدیکتر بود بزمین

ولہ

یاد کن گر فلک عربده جو ‌ بر سفالین بدنت سنگ افتد
چشم مست ز نظر باز آید ‌ عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد
دل بفرمان تو تن در ندهد ‌ جان ز هجران تو دلتنگ افتد
زلف معشوق ز دست تو رهد ‌ بر بساط عیش تو از چنگ افتد

ساز عمر تو ز قانون مساند
تار نبض تو ز آهنگ افتد

فیضی اگر است روی کارنیست | باید ت از کج منشان انزوا

معتدل از راستی این همه
فطرت سکان خط استوا

بآن شبی که چو پروانه جبرئیل نمود | بگرد شمع نبوت بلند پروازی

اگر تا سفید دم صبح حشر روشن باد
چراغ انجمن شاه اکبر غازی

حریر باف سخن محتشم که در کاشان | بطرز تازه طراز سخنوری دارد
یکی ز نکته وران گفت دیدم اشعارش | عبارتیست که معنی سراسری دارد

بگفتمش سخن او عبارتیست و لیک
عبارتی که بمعنی برابری دارد

درست خنده بران سست نظم پیچ خیال | که ساخت قصر سخن از کلوخ ابیات
بوصف روشنی طبع خود قلم راند | سیه دلی که دلش تیره از دوات بود

بپیش خلق کند دعوی سخندانی
کسی که قافیه سازد در باطرابحات

سلطان جهان شاه مراد آنکه نوشتند | بر ناصیه اش طوّل الله حیاتا

در سلک وجود آمد و ارباب همه را | شد ورد زبان انبته الله نباتا

تاریخ سرافرازی این نخل سعادت
کردند رقم انبته الله نباتا

حبذا حوضی که شاهنشاه ساخت | آن خدیو کان یسار یم و یمین
در میان قصری نمود از سنگ سرخ | همچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان هذه جنات عدن | تجری تحتها الانهار فیها خالدین

بهر اتمامش چو تاریخ شگرف
چشمهٔ خلد ست و حوض نازنین

امام زمان شاه اکبر که هست | از و بازوی ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجد فیض بخش | که با عرش شد کرسیش مستوی

ملایک نوشتند بر طاق عرش
که تاریخ شد مسجد خسروی

مولوی عالم عارف افسوس | که سر آمد اجلش را وعده

عقل تاریخ مه و سالش را
زد رقم نوزده ذی قعده

فیضی بکار خانهٔ ایام عمرها | از تار و پود خیط بصر حله بافتم
سربسته عقدهای ضمیر هنروران | همچون دقیقهای معما شکافتم

چشم بداشت قبلهٔ همت بحر بشر · از هر چه عیب روی توجه بتافتم
ماند چنین شکفته بهار بچشم من · هر چند چون صبا به نگار و شتافتم

چون یافت این مرقع بمثل انتظام
تاریخش از مرقع بی مثل یافتم

شیخنا والدنا مولانا · حصنه الله بعلم وعمل
الذی افتخر الکون به · حبذا عنصره المستکمل
علمه الاشمل اسنی واتم · اسمه الاقدس علی واجل
لا انتقل مات بموت الاجساد · بل من للدار الی الدار رحل
انطوی ظاهره فی الباطن · اختفی آخره فی الاول

قلت فی رحلته تاریخین
افضل الهند وفخر الکمل

همین نه آدمی از دین و داد تا جوران · با من و عیش کراید نزیب و فر کردد
بنو بهار عدالت دهد بسنک کیاه · کیاه نخل شود نخل بار ور کردد

فروغ عدل وی در آن اثر بر روی زمین
که خاک سنک شود و سنک سیم و زر کردد

هر چند بچشم اهل ظاهر · از تاج بود رواج خسرو
از روی حساب نیست فرقی · در تاج خسرو و تاج خسرو

شاعران زمانه را دیدم — نه در ایشان حیا و نی تمکین

هرچه گویند و هرچه فرمایند
یا توارد کنند یا تضمین

فیضیم شاعر توانگر دل — همت از خاک بر کشیدهٔ من
سفته در آستین همت کم — طمع پیرهن دریدهٔ من
این سواد سخن که می نگری — هست خونابهٔ چکیدهٔ من
آفریننده شاهدیست که هست — معنی خاص آفریدهٔ من
برده هوش دل نظارگیان — جلوهٔ طبع شوخ دیدهٔ من
بود در کوچهای تنگ خیال — جنبش کلک سر بریدهٔ من
باشد اکنون ز جنبشهای سخن — غزل و مثنوی گزیدهٔ من
هرچه گفتم بمدح اهل دول — عشق بسترد از جریدهٔ من

ورنه بیند شگرف دیوانی
از غزلهای سر قصیدهٔ من

فیضی منم که با خرد آسمان نورد — یکچند سیر عالم انصاف کرده ام
با کونه گرد عالم نشسته ام — سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده ام — هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام
گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار — کین باده را ببردهٔ دل صاف کرده ام

شهنشاه دریا دل گنج بخش | که حکمش روانست بالای دل
جهان زا کند غرق طوفان جود | بهر موج خیزی ز دریای دل
برآورده از کیمیای کرم | امید گدایان در های دل
درین هفت قالب جز او نیست | دل عالم و عالم آرای دل
مراکز جهان کردی عشق بود | نه سامان عقل و نه پروای دل
دل از فکر هر کار پیدا ستم | چو شد لطف او کار فرمای دل
زهی گنج بخش سعادت که هست | نگاهش کلید تمنای دل
فروغ ضمیر جهانتاب اوست | سیاهی زدای سویدای دل

نه زرین کمر بر میانم ببست فر
که زنجیر زر ماند بر پای دل

فیضیم من که درین میکده عقل فریب | نیستم همچو تنگ باده حریفان بظرف
از خود و همت خود اینقدر امید نبود | که ز گنجینهٔ غیب اینهمه بربندم طرف
نظم من معنی رخشنده بدانسان دارد | که سیاهی بنویسند و نماید شنگرف
دل ز نجابم و دانم که ز لوح نظراست | که شگرفی بنمایند ظریفان شگرف
شعلهٔ طبع مرا تیز نیابی هر چند | ور بسوز از نفس مدعیان باد برف
حرف نشکوه بجویند ز بحر سخنم | که همه گوهر شکر است درین بحر ژرف
من و اندیشهٔ بد دهر همین یکناد | حیف از آن وقت که در هیچ چنان گردد صرف

گر سخن کرم تر افتد مکنش عیب که هست
چین پیشانی معنی گره ابروی حرف

مرد طماع نهد دست چو گل پیش خسان
گرچه با افسر یاقوت سرافراز شود

غرق دریاست صدف لیک ز بسیاری حرص
بهر یکقطرهٔ نیسان دهنش باز شود

قطب ربانی فریدالدین شکر گنج آنکه خلق
در مقام او بصد رنج سفری برده اند

قطع راه عشق آسان نیست کار باب نیاز
در حریم دل بصد خون جگری برده اند

در بیابان طلب دلرا بجای افکنده اند
تا نه پنداری که با شمع نظری برده اند

طوطیان دیدیم در پرواز گرد مرقدش
گوئی اینها هم بآن گنج شکری برده اند

شها بسیط زمین دلفریب مایده ایست
در وست هم نعم دنیوی و هم دینی

نهاده اند برین گرد خوان عالم غیب
هزار نعمت حق تا کدام بر چینی

سفر گزیده ترین نعمتیست در عالم
ز بهر ذوق خداداد لذت بینی

درین سفر زپی طوف اولیای عظام
که بوده اند شهان در لباس مسکینی

رسیده بطوف مزار گنج شکر
که کرده زیر سر خشت سپهر بالینی

بلی چو اهل کرم خوان نعمت آرایند
بروی مایده آخر کنند شیرینی

ایا محیط مواعظ کمال ملت و دین
دریغ گوهر وعظت امصارف نیست

بپیش من سخن از دوزخ و بهشت مگوی
که گوش هوش حریفان بزین خارف نیست

حذا بر از من احوال حشر و نشر مپرس
که ساده لوح محبت ابوالمعارف نیست

غلام صوفی صافی شوم که میگوید
بهشت و دوزخ خز بسط و قبض عارف نیست

الا ای متهم در شعر و اسطی
که داری راحتی با صد عقوبت

سخن گفتن ز خود هر چند صعب است
سخندانی بود با صد صعوبت

مزاج شعر داند آنکه در شعر
یبوست را شناسد از رطوبت

سخن آلبت در معنی که ابراز
سلاست باید و دیگر عذوبت

در تواضع بود لجا لمیان
هر کرا علم دلنشین افتد

سربلندی و سرکشی مطلب
هر کرا جهل در کمین افتد

هر دو در کار خویش معذورند
عالم و جاهل اینچنین افتد

میوهٔ خام سرکشیده بود
چون شود پخته بر زمین افتد

کاتب کج رقم که تیره شود
دل ز کاغذ سیاه کردن او

گردنش زن که در قلم و خط
هست چون قلم بگردن او

ای لیبا دل چه بیخودیست مگر — خون خود میخوری بعالم شرب
خلق را میکشی ز قرب به بعد — خویش را می بری ز بعد بقرب

سر که سفروش آنهمه که توئی
هاضم غیر منهضم چون ترب

زهی عقد در باش سلطان سلیم — که بر تو دهد سال امید را

ز پروردن آفتاب دول
قرانی شده ماه و ناهید را

قدوهٔ نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت
خامه چون درکف اندیشه نهاد — نکته بی سبق استاد نوشت
نامهٔ زندگی او تا گاه — آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور
سنه نهصد و هشتاد نوشت

خدیو ملک اکبر شاه غازی — که باد از دولت او چشم بد دور
بهنگامی که والا کوکب بخت — بانظار سعادت بود منظور
سپاه انگیخت بهر فتح گجرات — بران کشور مظفر گشت و منصور
عجب ملکی که باشد شهر بندش — گشایش بخش طبع مست و مستور
ستد آن ملک را سعدوم کرده — فریب مکید و نا فرزانه دستور

بزور گزلک افسون و نیرنگ | ز لوح جبین سترده نقش شبخون
باقبال شهنشاهی دران ملک | نوشتند از نوید فتح منشور
بفرمان شهنشاهی سپردند | کلید گنج شاهان را بگنجور
یکی افگند بر سر چادر امن | یکی شد از لباس زندگی عور

الهی باد معمور از عدالت
که شد تاریخ هم گجرات معمور

شهنشاه جهان چون سوی اجمیر | بطوف کعبهٔ تا سی گذر کرد

بپا میرفت تا گردد سفر شد
مگر در راه سعی باز سر کرد

تبارک الله ازین صفحهای سحرنگار | که از تلون ایام میبرد ناموس
مگر ز دست مسیحاست این نگارفوان | که بر تجالی اوراق سدره شد معکوس
ز پیش طاق تخیل لطافه میکردم | روانه کرد نظر را بشست جاسوس

بهار زلزله میبرد بر سر فردوس
تذرو قهقهه سر تخت بر سر طاوس

شبی با دود گفتم کای سیه روز پریشان حال | که چون پروانه جانباز با آتش هم آغوشی
بسوز سینه چندین پیچ و تابت چیست میدانی | چه غم داری سیه پوشیده بر آتش چه میجوشی
بگفتا من بآتش زنده ام اکنون بصد حسرت | ز آتش دور میگردم از آن داغم سیه پوشی

این بیاضی ست پر از نکتهٔ صوفیه بیین — در معانیش که دارد بصفا موصوفی
نکته سنجان نهانخانهٔ دانائی را — از سوادش کند اسرار ازل مکشوفی
صوفی خرقه کبود ست باین نیلی جلد — متجلی شده با عارفی و معروفی
هم بهمراهی او عقل کند مشغولی — هم بدمسازی او روح کند مشغوفی
نکته‌بینش پدید آید که در عین ظهور — همه دارند بجلباب خفا محفوفی
دیدن و خواندن آن نامه گوارا بادش — آنکه دارد بمعانی فنا مألوفی
وقف نظارهٔ صاحب‌نظرانش کردم — خاتم دیده زدم بر سجل موقوفی

نام این نامه و تاریخ تمامش پیدا است
از بیاضیهٔ صافی و بیاض صوفی

تخلص نشرکت بود اگر کسی را — شد این نکته معلوم بعد از تفحص
سر اگر بنام و تخلص بجوید
ابو الفیض نام است و فیضی تخلص

یا مفتی الاسلام دام اجاوک — بنبینا العربی خیر نسیمه
اسمع دعاء الشوق عن کمالی
فاستقت قلبک و هو خیر نقیه

سقطت نسخة تفرست — لسواد کلیله المعراج
او تدلت جمیلة الملکوت — حرصا للنقاط لا لحیاء نج

اذ بدت لجة لأت لبصا
سحفت من تلاطم الامواج

چیست آن همنفس که هر ساعت	بازگوید ز علم غیب اسرار
آگه از حال مهر و کار سپهر	واقف از سیر لیل و راز نهار
سر بسر پس بگوید ت حالی	حال خشکی و راز دریا بار
هر دو گیسو همیشه بافته است	در خط و خال داده زین عذار
خالش از مشک و خدش از کافور	خطش از شنگرف ابروی زنگار
چار جام مثلث است درو	هفت ساقی سیمتن دوار
بره چون شد بسایه خورشید	یکی از وی بود بصد دینار
در فتد آفتاب برماسی	را یکانت دهند یک خروار

تقو — یم

نام وی قلب وقت و عکس فی آتش
عمر او از بهار تا به بهار

رباعیات

الله اکبر زهی خدای متعال	خورشید جمالش ایمن از بیم زوال

حرفش ز خط عقل برون عز و جل
سبحانش ز حد فکر برون جل جلال

بکان

سبحان الله ز فرط بی همتالی
ذاتش بود از ساحت دانش عالی
یکقطره ز فیض او نیابم محروم
یکذره ز نور او نیابم خالی

رباعی

یارب قدمی براه توحیدم ده
شوقی بتماشاخانه تجریدم ده
دلبستگی سبب تحقیقم بخش
آزادگی ز قید تقلیدم ده

رباعی

یارب ز کرم امید بی بیمم ده
علمی که رضای تست تعلیمم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد
از شمع رضا فروغ تسلیمم ده

رباعی

یارب من اگر مست و گر هشیارم
گر خفته غفلتم و گر بیدارم
هنگام جزا چو با تو افتد کارم
بر نیت من ببین نه بر کردارم

رباعی

یارب ز عنایت نظر خاصم بخش
جانی بحریم شوق رقاصم بخش
جسمی ز چهار سوی احسانم ده
بوی ز چهار باغ اخلاصم بخش

رباعی

یارب ز کمال معرفت محرومم
در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفت است
گر جمله گناه کرده ام معذورم

یارب بسعادت ابدراهم ده	بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده	یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

رباعی

ای هژده هزار عالم از شوقت مست	سر در ره آرزو دو جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خامه شکست	حرفی ننوشتند بدانگونه که هست

رباعی

آن ذات که عقل از و نشان دیده نه	وآن نور که دیده گمان دیده نه
جز نور نه ولی چو نیکو نگرم	نوری که بدین دیده توان دیده نه

رباعی

خواهم بتو عرض بینوائی کردن	نالیدن و بخت آزمائی کردن
هرچند که شاه بیطلب می بخشد	شرطست درین راه گدائی کردن

رباعی

ای حرف نگار لوح پیشانی من	وی پرده گشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم	دانی بچه حد رسید نادانی من

رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم	سر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم و آنچه در وست	نشناخته به اگر ترا نشناسیم

ای کعبه قدمگاه ادب را لبیک　　گر نشناسی مقام فالعزم علیک
زنهار قدم ز نطع کونین بکش　　گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

رباعی

از جان و دل و دماغ خون رگ و پی　　وز شهد و گلاب و شربت و شکر و می
هر ذره که بنگری ز خورشید ازل　　فیضیست بقدر قابلیت در وی

رباعی

ای همنفسان رو بسموات کنید　　ره در حرم قبلهٔ حاجات کنید
از شوق تجلیات خورشید ازل　　بر طور فلک شبی مناجات کنید

رباعی

یا رب بصفای صبح عیسی نفسان　　یا رب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان　　یکقطره از آن فیض بفیضی برسان

رباعی

سلطان رسل سپاه شاه قرشی　　ماه علمش شهره بخورشید وشی
هر چند نبود سایه او را لیکن　　چون سایه باو بود بلال حبشی

رباعی

آن منتخب رسالهٔ علم قدم　　دیباچهٔ دلگشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب را روشن کرد　　زان پیش که بر لوح نهادند قلم

آنها که بدل نور قدم یافته اند	از سنگ سیه فیض حرم یافته اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم	منزل به نشانهٔ قدم یافته اند

رباعی

شاهی که سریر عرش جایش باشد	اقبال بپای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبلهٔ اصحاب صفا	سنگی که بر او نشان پایش باشد

رباعی

شاهی که درش قبلهٔ عالم دانند	گرد قدمش سپهر اعظم دانند
هر دل که اثر پذیر نبود از وی	حقا که ز سنگی زره اش کم دانند

رباعی

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب	سنگ در او قبله گه اهل طرب
از تابش مهر او که دشمن سوز است	گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

رباعی

صد شکر که آمد بهاران اکرام	نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش ایام	تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

رباعی

ای عرش مجید در طواف حرمت	دریای محیط تشنهٔ نیم نمت
مشکل که ز جست و جوی تو بنشینم	زین گونه که یافتم نشان قدمت

آنانکه نشستند بظل علمش	بستند طراز دین بذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش	رفتند ره صدق قدم برقدمش

رباعی

شیرین قلمان نسخهٔ کون و مکان	رنگین رقمان جدول نطق و بیان
یاران رضی الله تعالی عنهم	لا زال علیهم صلوات الرحمان

رباعی

آن روز که مهد هفت طارم بستند	وین هژده هزار نقش عالم بستند
والا گهر حضرت شاهنشه	در روز ازل با آفتاب توام بستند

رباعی

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست	از جبههٔ شاهنشه والا پیداست
اکبر که با آفتاب دارد نسبت	این نکته ز بینات اسما پیداست

رباعی

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر	از صدق کند بسوی خورشید نظر
رو مصحف توحید کشاد از اخلاص	هذا ربی بخوان و هذا اکبر

رباعی

از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد	وز سکهٔ عدل کارها چون زر شد
بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه	تاریخ جلوس نصرت اکبر شد

آن شاه خدا پرست خورشید شناس | کز یام بروز تار خود دوخت لباس
هرگاه نهاد تاج زرین بر سر | قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

رباعی

ای دیده لباس خسرو والا بین | در خلعت یکتائی آن یکتا بین
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر | خورشید و سفیدهٔ سحر یکجا بین

رباعی

تا تیغ بلب سخن فروبست افتاده | هرسو ز زبان ناخوش افتاده
آسوده کسی که هیچ خنجر بمیان | یا تیز زبانیست خموش افتاده

رباعی

این تیغ که صد حکمت فرزانه در وست | یکقطره و صد گوهر یکدانه در وست
صفهای مخالف تن تنها بدرد | هندیست دلی عادت ترکانه در وست

رباعی

در باغ بروز وزن آئین بستند | و انگاه ترازوی نگارین بستند
شاهنشهی آن ز شاخ گل آوردند | وز هر طرفش پلهٔ نسرین بستند

رباعی

امروز که وزن شاه اکبر کردند | در میزانش برابر زر کردند
از زر چو مراد خلق حاصل میشد | زانرو زر را بشه برابر کردند

ان

این قصر دل افروز بهین جلوه کنان — هر روز نه اش بر آسمان خنده زنان
بنمود سبکی تازه بهر دیوارش — چون صندل تر بر بدن سیمتنان

رباعی

این قصر که یافت بر لب بحر مدار — ابریست سفید بر لب دریا بار
نی سنی غلطم اگر زمین سپهرست — دریست که انداخته دریا یکبار

رباعی

این قصر زیبسند بتعمیر رسید — با مملکت حسن بتسخیر رسید
با عیش و طرب بنا شد این قصر شگرف — سالی که نوید فتح کشمیر رسید

رباعی

این حوض که از زلال رحمت شده پر — کم نیست ز آب و تاب از چشمه خور
پرنادره جوهریست آبش که نمود — بر سبزه زمردش و سنگ جو در

رباعی

چون شاه بشرف کرد آهنگ سفر — گردید فضای بحر و بر لشکر
در بر چو نداشت لشکرش گنجایش — نیمی ره بحر رفت و نیمی ره بر

رباعی

عید است و حریف نازنینم مست است — رندانه وداع دل و دینم مست است
زان می که بشویدم سیه نامه زند — یکجرعه بعید و یقینم مست است

هر صبح دل فیض طلبی باید — دریوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذره چرا لی سر و پا میگردی — در حضرت خورشید ادبی باید

رباعی

صبح است و دلم چو مرغ زاری دارد — چشمم چو سفیده اشکباری دارد
ای دل ز سیه گلیمی شب مخروش — کایام سر سفیده کاری دارد

رباعی

صبحست و برافروخته بین طارم را — وز پرتو مهر نور ده مردم را
خواهی بودت رشتهٔ تسبیح بدست — در رشتهٔ خورشید بکش انجم را

رباعی

صبحست و خور از افق پرده شکاف — دامان فلک ز گرد انجم شده صاف
برخیز و ببین بجبههٔ فرخندهٔ دهر — کآیینهٔ خورشید برآمد ز غلاف

رباعی

صبحست و ز دیده خواب برخاسته است — نور روی جهان نقاب برخاسته است
آن خط شعاع نیست کز دیدن شاه — مو بر تن آفتاب برخاسته است

رباعی

سلطان قضا که هفت منشور نوشت — طغرای سحر بر شب دیجور نوشت
روزی که قلم نهاد بر لوح ازل — بر جبههٔ خورشید هو النور نوشت

دریاب که صبح عیش رخ بنمود است — خورشید در نور بدل بکشود است

بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ — در سجده خورشید غبار آلود است

رباعی

آنم که بکوره طمع دم نکشم — شاهین ترازوی نظر دم نکشم

گلکم که درست کار من چون زر ازو — زر خشش زرکیاه کیمیا کم نکشم

رباعی

افسونگری حسن تو هاروت نکرد — مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد

در عشق تو ناله سیکند با دل من — آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد

رباعی

نسخت کتاباً متعالی التوصیف — لا یقبل وجهه نقاط التوصیف

حررت بغیر نقطة حتی کان — لا مدخل فی حروفه للتصحیف

رباعی

معراج صعود خویشتن باید بود — محراب سجود خویشتن باید بود

بوّاب حریم خویشتن باید گشت — فرّاش وجود خویشتن باید بود

رباعی

ای فقر کجایی که فریدون کمینت — گر خاک نشینی همه گردون کمینت

هر نقد که اندر کره همت تست — بر خاک فرو ریز که قارون کمینت

مائیم درین دائرهٔ وهم وخیال	پرکار گشای جدول نقص وکمال
دل را که عشق وصطرلاب شهود	وندر نظر مختصران سنگ وسفال

رباعی

فیضی ز خودی وخودپرستی بگسل	زین کوتهی ودرازدستی بگسل
زان پیش که بند بندت گسلد	دستی زن وموبموی هستی بگسل

رباعی

زین باد که بر لجهٔ اسرار وزید	موجی زد وکوه بر همه بر اوج کزید
هان طعن مبری که خط من بی نقطه است	زانروی رمز نقطه در حرف خزید

رباعی

این لوح مقدس بدل آگه بین	از نقطه زبان قلمش کوته بین
دیباچهٔ لا اله الا الله خوان	عنوان محمد رسول الله بین

رباعی

سلام یروح من نشر طیبه	ویهدی فواد الصب فی فرط عیبه
اذا هب ریح او ترنم طایر	علی اهل بطحا والحجاز وحیبه

رباعی

آوخ که فلک زهر بتریاک نهفت	وندر گل وریحان خس وخاشاک نهفت
ای مرغ بهر دانه مبر کین صیاد	از بهر فریب دام در خاک نهفت

آنکس که بنا له هودج دل بربست	بس تنگدلی کنان رخت بمنزل بربست
فیضی چه نشسته در این مرحله گاه	جمازه بران که کعبه محمل بربست

رباعی

ای آنکه توئی مایل انشا همه گاه	خواهی که شوی بعلم انشا آگاه
از خامهٔ اختراع مکتوبی چند	انشا کنم از بهر تو انشاء الله

رباعی

ای شور دلم از لب چون شکر تو	سرگشته‌ام ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز	تو در بر من آئی و من در بر تو

رباعی

یا عالم اسرار البطون و غیوب	یا دافع اسباب هموم و کروب
استعیذ من کل خطا و اعوذ	استغفر من کل ذنوب و اتوب

رباعی

ای همنفسان ملال دارید شما	یا شوق درخیال دارید شما
دیریست که از شما ندارم خبری	چونید شما چه حال دارید شما

رباعی

آنانکه سخن بجادوئی میگویند	هر یک سخن از ترک دوئی میگویند
از گل تو خبر پرسی و مرغان چمن	فریاد کنان توئی توئی میگویند

از بس زمان شاه ارباب سلوک	صد شکر که شد راه شریعت مسلوک
مردم همه روی بشرع آوردند	زانروی که الناس علی دین ملوک

رباعی

چند انکه بعقل کیر و دارست مرا	صد کونه کره بکار و بارست مرا
ای عقل برو که از تو کارم نکشود	دی محبت بیا که با تو کارست مرا

رباعی

صد شکر که تفسیر من از علم بعین	بنمود جمال و نخمش شد بی شین
دو شنبه عاشر ربیع الثانی	از سال سنه الف و الفین

رباعی

فردا که حساب ماجرا خواهد بود	نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود
بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود	در معدهٔ دوزخ امتلا خواهد بود

رباعی

آن روز که کردند شمار من و تو	بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان	پیش از من و تو ساخته کار من و تو

رباعی

در گریه حسرت از سرم آب گذشت	کین عمر چو شاه مهتاب گذشت
یک چشم زدن نبود بیدار دلم	افسوس که روز کار در خواب گذشت

آمد شب عید رو بخمار کنیم ۔ وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد گلوی ما شربت قند ۔ امروز بآب تلخ افطار کنیم

رباعی

این خانقهی که سوده با چرخ سرش ۔ فرموده بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بنا ست خانقاهی اکبر ۔ دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

رباعی

العیش که باد صبح گلبو آمد ۔ دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد ۔ می نوش که آب رفته در جو آمد

رباعی

این خانه که از درش رسد بانگ درا ۔ جا کرده درو طایفهٔ نکته سرا
از بسکه بمیزان نظم موزون بست ۔ تاریخ بنای اوست بیت شعرا

رباعی

فیضی سخن از افضل و افضل چه کنی ۔ ناقص شده از صحیح و معتل چه کنی
چون نکتهٔ ارباب یقین مختصر است ۔ تدقیق مباحث مطول چه کنی

رباعی

ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس ۔ تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس
آنرا که اجل معده او فاسد کرد ۔ مصلح نبود جوارش جالینوس

این نامه که غیرت سخن بیز است — از رشتهٔ معنیش دل آویز است
هر تازه دو بیتیم اگر در نگری — بهتر ز دوگانهٔ سحر خیز است

رباعی

صد شکر که این نسخهٔ دلکش پیوند — آسان گفتم بطبع دشوار پسند
بی همت آسمان چنین مشکل بود — انگیختن اینهمه مضمون بلند

رباعی

این نامه که از غیب فراهم آمد — در حلقهٔ چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش هفت — جست ز چار رکن عالم آمد

رباعی

این سکه که دست بخت از خاتم یافت — هر دم نظری ز نیر اعظم یافت
شد نقش پذیر نام اکبر شاهی — زان دوست که سرخ روئی عالم یافت

رباعی

الحمد حمداً کاملاً لله عم عطاؤه — مدح الاکارم سرد المجد مکرره
ختم الکلام معولاً حصل المرام مکملاً — ما حرره مساهما لله در محرره

رباعی

ورد البرید مهنیا بقدومه — ومنورا لعیوننا بر قومه
بشری لاهل الهند ان سواده — قد یجتلی من بارقات علومه

لودنه

مفردات

نیست قدم که سر کنم بادیهٔ فراق را
نامه به بال بسته ام طایر اشتیاق را

نوشته اند بدیباچهٔ شمایل ما
که زخم تیغ شهادت شود حمایل ما

باز اوج محبت چه خبر بوالهوسانرا
پرواز ملایک نبود سبک مگسانرا

امروز کسی نیست بدلدادگی ما
ای خاک جهان بر سر افتادگی ما

خطش از دایره عقل بدر کرد مرا
حرکات خوش او زیر و زبر کرد مرا

در عشق بتان چون برود جان ز تن ما
از رشتهٔ زنار بدوزید کفن ما

ببین دریای اشک من در و گم گشته طوفانها
و ارکب فیه بسم الله مجریها و مرسها

زهر سود و زیان فارغ بجود دارند سوداها
شربت الراح بالاقداح اصلها وا صفها

روزی که یافتیم بکف زلف یار را
بر هم زدیم سلسلهٔ روزگار را

نهادی از سر یاری قدم بر فرق ما یارا
بتشریف قدوم خود مشرف ساختی ما را

میسر خواب اجل مشکل که بینم یار را
دیدهٔ بیدار باید دولت بیدار را

ببین بکود جهان این کبود طارم را
مگر به نیل فرو برده اند عالم را

ده که شد خانهٔ عمرم ز دل و دیده خراب
گرچه معمورهٔ منزل بود از آتش و آب

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب
خیل مژگانت جواسیس القلوب

برخ خود مکن از زلف نقاب
که نخواهم سر کوی حجاب

در میکده امروز نه جام و نه شرابست
اینها همه از محتسب خانه خرابست

امشب بخودم خیال حبیبست / من از دل و دل ز من شکیبست

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت / درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

یا سیدی ارسل الیه کتابه / واسئل عن الله الحبیب اجابه

خطی که ترا بران عذار سبست / چون خط معدل النهار راستست

زلف او دیدیم و اشک از چشم غمم فرو شود / آب می آید از آن چشمی که در وی دود رفت

آشفتگی از زلف پریشان تو پیداست / خون ریختن از خنجر مژگان تو پیداست

زعاشق مجو جز ملامت علامت / که در عشق آید علامت ملامت

زبدمستی دگر آن غمزه خونکار برخاست / گریبان تبسم از گل دشنام برخاست

شب است و باد شبگیری فراق آمیز می آید / نوای بیخودی از قمری شب خیز می آید

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند / وز بلبل دریده دهن ناله شد بلند

از دو چشم تو خواب می بارد / وز دو چشم من آب می بارد

بضرورت شدم از کوی تو دور / الضرورات تبیح المحذور

صوفی بتکلف زنی دم تصوف / از باده دمی درکش و بگذار تکلف

زلف بر روی تو ای سیم اندام / کافری هست مطیع الاسلام

تو پادشاهی و ما بنده فقیر توایم / تو آفتابی و ما ذره حقیر توایم

سلام الله فی شهر الصیام / علی شیخ الوری زین الانام

برق حیرت در دل پروین نهادند اختیم / طیلسان عفوت و جلباب نور انداختیم

دل بتار زلف او آویخت امشب چون کنم
راه باریکست و شب تاریک یارب چه کنم

پیش ما کعبه همان باشد و میخانه همان
غلغل ذکر همان نعره مستانه همان

ان پیکر قدسی که بود جان مجمل او
بالعز ملایک بود از آب و گل او

اسی بدل بیش وفای کم تو
هاو وادی شادی غم تو

زهی ز چشم تو صد همچو کعبه جات سیاه
چه کافر عجبی لا اله الا الله

ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری
هیچ دانی که کجائی و کجا میگذری

دوشینه بگو شمع شب تار که بود
یار تو که بود دست تو هم یار که بود

شدی با مدعی همراز قدر من ندانستی
بدشمن دوست گشتی دوست از دشمن ندانستی

زاهد سخن ز مشرب تو چه میکنی
تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

صبا اگر گذری جانب حبیب کنی
غریب نیست که یاد من غریب کنی

به بیگانگان آشنائی نمائی
زهی آشنائی زهی آشنائی

گهی عشاق را غم گاه شادی
الم تر انهم فی کل وادی

سحر که از شبنم صبحگاهی
فلک شست از دامن شب سیاهی

بساط اهل از جهان چیده او
بزیر قدم در نوردیده اوی

ای شور محشر از شب هجرت ترشحی
صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

اشعار سکه

همان فروغ آفتاب بافته ماه
گرفته سکه کابل بنام اکبر شاه

همیشه باد ز دار العیار لطف اله	رواج سکهٔ کابل بنام اکبر شاه
همیشه باد طراز نشان حشمت و جاه	نگین خسرو سلطان سلیم اکبر شاه
نگین فتح که اقبال از و رسد بمراد	بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد
دعای دولت جاوید شاه اکبر باد	نشان خاتم نقش نگین شاه مراد
سپهر خشد بنور ظل الله	خاتم دانیال اکبر شاه
بانوار ازل بادا منور	نگین دانیال ابن اکبر
درخشنده بادا بنور جلال	نگین دل و دیدهٔ دانیال
باد گوهر فروز خاتم جاه	نام سلطان مراد اکبر شاه
افروخت نگین جاه گوهر	از شاه مراد شاه اکبر
خطی که از فروغ سعادت منور است	نقش نگین شاه مراد ابن اکبر است
در نگین ضمیر شاه مراد	نقش اخلاص شاه اکبر باد

متفرقات افرام

ز آستانهٔ او چند در خواهم بود	بسان دولت و نعمت ز اهل استحقاق
العقل یعجز عن ادنی مناقبه	تکلیف شرع فی اعلی مناصبه
رقی ارید ثناه المدح قبل له	هیهات ان البحر لا یستنفد
و کل قیس خط من نسخ نسخه	و تحیرت حرفا عن مبالیه قاصر
فیضی اگر نظر کنی عالم ملک عشق را	هست زمین و آسمان شعر بلند و پست ما

کی بجنبد چنین که بنهادند — بر دل ما ستون خانهٔ عشق

زهی نوید شب عید نظم ما فیضی — که دست و پای تخیله را چون حنا بستند

این چه آشوب نگاهست که یک چشم زدن — فتنه بر بستر مژگان نکند پا دراز

زندان غم ما را دو جهان نرخ نهادند — هان دست مبر تا ندهی نیم بهائی

آواره شدم که یوسف من — در محمل کاروان نگنجد

آنچنان حسرت مژگان تو در دل دارم — که مگر در دل من تیر نگه هشته اند

ایام نهان بودن زنهار گذشته — هنگام رها کردن اطفال رسیده

مصرعهای علیحده

چراغ نظر مشعل آن شبستان

ز صد هزار سیه بخت برگزید مرا

صد عقده ز ناله در نفس می افتد

از آبلهٔ پر خون صد لاله ستان دارم

از آبله زیر قدم لاله ستان گشته

طوفان ز تنور خانه برخاست

بدل تخیل آن سرو جلوه ناک نشست

دیده را سیراب خواهم از آن طوفان

خورشید صفت زر بسر می بخشد

که بخت زین همه عشاق برگزید مرا

کی راست توان کردن این بخت نگون را

در کف پای تو زین بادیه خاری رود

وز آبله زیر قدم لاله زار بین

در دهن هست با لذت لفظ دلکشا

که عالم [illegible] خورشید عالمتابیم

بدیده جلوه آن نخل چو تا نگشت

عنقای قاف قدس گرفتار دام ماست

تا کی توان بخواب بدل کرد خیال را

هر انچه باد لِ من خواستی همان کردی
بنازمت که عجب ترک گفت و گو کردی

من بنازم نخل هندی را که این گلدسته بست
سفینهٔ غزل من ترانهٔ جگر ست

عشقبازان شهر رو بو الهوسان دو بر تند
که پای بر فلک و روی بر زمین دارد

لعل و گهر زتنگی بر یکد گر فتاده
موی سر ما در خم دستار نگنجد

آری سر دیوانه بدستار نگنجد
تا شکیلی بسته رهوارش کنند

حیران شدهٔ دایره خورشیدم
کز بهر ید الله این نگین می زیبد

قطعه رباعیه تاریخیه بهر اتمام دیوان از مصنف

بحمد الله که سلک این جواهر
شد از کلک گهر افشان فیضی

خرد در دفتر عالم رقم کرد
که شد تاریخ آن دیوان فیضی

۹۷۱

تمت بالخیر و الظفر

بهار پیرای چار چمن گیتی را ستایش که این گلدستهٔ معانی رنگین که از گلزار طبع سخن سنج متقدمین و فخر متاخرین یکتای زمان وحید عصر و آوان طوطی هند شیخ ابو الفیض فیضی مهین برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافته بپیرایی کاربردازان مطبع مفید الخلائق آب و رنگ تازه گرفته شمیم افزای مجالس اهل مذاق شد امید از گلچینان این اوراق انکه بهنگام حصول فرحت و وصول مسرت بر جرد فشار ما هم بدعای خیر یاد فرمایند و الحمد لله اولا و آخرا روز یک‌شنبه غرهٔ رمضان المبارک سنه ۱۲۶۷ هجری

بد الحمد و الصلوة محمد حسین تاریخ کد راختتام انطباع

ب اختتام رسید